

دیوان میر داماد

میر محمد باقر داماد

میرزا محمود شفیع

۱۱۰۰۷

دیوان

مولینا میر محمد باقر داماد

باهتمام

اقل میرزا محمود شفیعی طبع

حق طبع محفوظ است

طالبین بکتابخانه سرای خونساریها رجوع نمایند

۱۳۴۹

اصفهان مطبعه سعادت



بر ارباب خرد و کیاست و صاحبان حجب و فطانت مخفی و پوشیده
نیست که امروزه ملل راقیه و ممالک سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت
و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء و بهر قیمتی
باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز
قومیت و ملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند
لذا اروپائیان در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجه کمال
رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه باد بآه خود اهمیت
میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود
مجموعه های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات
هر قومی همانا ادبیات آنهاست و یگانه حافظ و جامع قومیت و ملیت
و جدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد
ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که یک سلسله از ادباء عظیم
الشان ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما بیادگار گذاشته اند که
از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیجسی و بی
اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده
و دست رس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و
صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است
از آنجمله «مولینا میر محمد باقر داماد» حکیم فیلسوف و نابغه ایرانی
است که وحید عصر و فرید دهر و مایه افتخار و آبروی اسلام و ایران است
مولینا معاصر با شیخ بهائی و بین آنها مؤالفت و مؤانست تامه بوده و
طرف اعتماد و وثوق شاه عباس کبیر و شخص شاه زائد الوصف نسبت
باو ارادت میورزیده

۷۸۵

مولینا با اینکه در علوم دینی گوی سبقت از همکشان ربوده و حائز
درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی و حکمت الهی
و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی
صاحب اسفار فلسفه و حکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است
مولینا را تصانیف و تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی
قبسات است از جمله تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی
اوست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است
و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم و ادیب عظیم الشان
تراوش کرده است علاوه بر انسجام سجع و سلاست وزن باندازه جذاب
و گیرنده است که کمتر کسی است و از یگمرتبه آنرا از نظر بگذرانند
و شیفته و مجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقه
ذوق او زایل و بر طرف گردد
اخیراً - بناب آقای آ میرزا محمود شفیعی که حقاً جوانی است بسی
آراسته و مذهب و دوست دار فضل و ادب از نقطه نظر معارف پروری
و بسط دائره ادبیات و احیاء نام یک نفر نابغه ایرانی در مقام طبع و
نشر آن دیوان سراسر ایقان بر آمده اند
و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین
ارمغان و تحفه است که مشار الیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید
ما امید داریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر
نموده از این ارمغان استفاده کامل نمایند و هر یک بنوبه خود مؤسس
طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح
نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و
تعالی علوم ادبیه خود داری نکنند
ع - ۱ - ابرقوئی

بسم الله الرحمن الرحيم

ده ملك دانش من بجنود آسمانی
 زمداد من سوادی در چشم آفرینش
 در ارتقای فکرم خط استوار دانش
 صدف محیط طبعم کشف در حقایق
 نقط سواد نطقم همه حیب قوس گردون
 شوش صواب بینم بحس مصاب دانی
 همه اختران طبعم فلک آورد بتحققه
 زردای من کناغی (۴) بردوش سعد اکبر
 لقب من است جز من یکی سزا باشد
 دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی
 پرن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی
 سرکوی دانش من عرفات راز گردون
 زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش
 سخن از حدیث بی من بنوائب غرامت
 خردم بعذر خواهی ز تقدیم زما نه
 زکنان فکر هر که بکشم خدنگ برهان
 فکرم بجوی باغ سخن آبی از طراوت
 ز ستاک باغ طبعم بغرامت است طوبی
 در من چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش
 ز هنر خراج کیرم ز خرد جزایت اما

۱ تا ج (۲) و (۳) کما نه (۴) تار ابریشم (۵) پشیمانی

رسق (۱) شک آورم من زد و پاک چشم بیرون
 بر سر جو بر نشینم بتکا و ر فصاحت
 ز خرد بشرع دانش همه ساله جزیه گیرم
 ز دلم بتقر کنجور خزان معادن
 ز بی حساب و دانش کنم آسمان چو دنت
 چمن حریم دل را کنم از نفس صبائی
 ز قعر برم بد توت کلف سیاه روئی
 سوی شکل اول از من رود از خست اجازت
 دل خسته را پس از من سختم کند طیبی
 ز جبین خالک تیره بنظر برم کربهی
 دل من چو کان ولیکن نه بقطن نطفه خورد
 صدفی نیم که جایز بودم بدین همت
 شده ام چو آب کوثر بنهاد صاف داری
 نپند یردم تصور شبی ز کینه شاید
 ثمرم چو آب باران بکتاب جرم شوئی
 هنرم بر اوج گردون و منم چو خاک سفلی
 پس از این بدوش دعوی فکرم ردای دانش
 بفراق یار ایدل ز تو یک عطیه خواهم
 نه چنانکه دهر جانی بزید جلیله کردن
 چو اثیریم بطرف سرکوی اسطغسی
 سخن من ار نباشد چکند خرد دیری

دعی (۲) خطا کنم من زمزاج فکرفانی
 و تران صاخ جذر اصم از سبک عنانی
 چون بی یزور دین از گه کیش باستانی
 ز ضمیر من بفاقه کف گنج شایگانی
 سزدم ز تیر کلکی و ز مشتری بمانی
 روض ریاض جانرا کنم از دل ایوانی
 ز در برم حکمت برص سفید رانی
 پس از آن نتیجه ریزد ز قیاس اقتراعی
 تن خاک را پس از من جسمم کند روانی
 ز روان کوه تیلان بنفس برم گرانی
 همه هم چو مریم آرد گیری بدان روانی
 ز سخای ابریسبان ز صوت تر د هانی
 شده ام چو کان گوهر بنژاد دودمانی
 گرم آب جوی فرهنگ و ضمیر نقل خوانی
 مثلم چه یر دانش بحساب عنو رانی
 سختم خنیده چون هور (۴) و منم چو سر نهانی
 که خرد کند تاباط بردای ورد خوانی
 که زابر دیده بر ماهمه خون دیده باری
 فلک نهم معلم فکند پیاد بانی
 چو ز ما نیم بگردد در معرفت چو آتی
 خرد من ار نباشد چکند جهان جهانی

۱ به چشم (۲) منم در نسب (۳) پسندید (۴) آفتاب

منم آنکه در خموشی سزدم زبان چو موئی
بحساب آفرینش چو برکزی نشایم
و له نور الله مضجعه
میدان حسن از تو و باز یگر آفتاب
اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
که در کنار ماهش و گه در بر آفتاب
ماهیت چه به تو در او مضمهر آفتاب
جای خود از مسام چکد دیگر آفتاب
تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب
صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب
کا فکند خویشتن را در مجمر آفتاب
بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب
گر خود بود چنانکه آرد بر آفتاب
از خاک رویش پس مردن گر آفتاب
چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب
دارد خیمک ز عشق تو در بستر آفتاب
وی عکس نور روی تو را چاکر آفتاب
کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب
چون بریان در فتد آتش در آفتاب
بینی و لیک یک کف خاکستر آفتاب
راه افق نیا بد بی رهبر آفتاب
بر سر کند ز شرم رخت معجر آفتاب

در ساغر افق چو می احمر آفتاب
بر خاک بارگاه شه پیکر آفتاب
کان دستگاه جم سپه چاکر آفتاب
چرخ زمانه مرکز و شاخی بر آفتاب
هرگز ز نور ماه کند زیور آفتاب
بر جای قطره در صدف اسکندر آفتاب
با قدر خود نسا زد هم بستر آفتاب
تقدیر اصد آمد و ذوالمنظر آفتاب
افکنده نسر طایر و از شهر آفتاب
کای رای روشنت را مد حنکر آفتاب
حقاش را بدیده زنده خنجر آفتاب
از صلب قدر شلا قدر کشور آفتاب
در عهد تو بملک و معو لوهر آفتاب
از تف خشم تو که کند اخگر آفتاب
خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
رایت دهد و دیت در اغبر آفتاب
از خاک حاصل آرد بر زیکر آفتاب
بنشسته چو بشا رع پینمبر آفتاب
جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
که یاد معرکه کند این انور آفتاب
گر خود زدور چرخ کند معبر آفتاب
مغفر بدست مرک نهید بر سر آفتاب

خلق بقا برد در معرکه اجل
ابری شود که بارد بر خاک معرکه
در بحر معرکه بسا بر فلک فتح
در دهر از فروغ رای تواز نور خود غنی است
بهر ردیف مدح تو گرائی کنون فلک
دزد چه کودکان فلک از کیسه افق
معیار آفرینش اگر فیض رای تو است
تا مسیر سرعت و بطئی فلک بود
با دا ز شرم معتکف مسجد سکون
تا بر فلک حکایت مخروط ظل ارض
در نسبت ضمیر تو با دا چو ظل ارض
کف الخضیب را بخلاف دعا بدر
در موج بحر خشم تو دلفین (۱) همی غریق

وله قدس سره فی الغزلیات

ای بد رگه تو از قدس روان تا فلها
هر کجا شاکله فضل تو در ذکر آمد
مشکل آید همی استاد تولد بتوزانك
مجد ذات بحدی که مال با بد آنکه
آنکه بی یار و مطایه است همین اشراق است
دیگران هر که شنیدیم بود را حلها

« من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده

بسم از بند دل بار دیگر را حلها شد روان باز برویم ز گهر قافلها

اسب دریائی که نجات مبد مد غریق را

یای پر آبله يك پله ز خاکم بر داشت
پایه گوهرم افزود از این آبلها
نشود تا بدم صبح قیامت آخر
گرکنم از غم هجران تو شبها گاه ها
هم چو رگ ریشه دوانیده بجانم غم تو
بسته بر گردن دل زلف کجبت سلسلها
هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی
باده عشق تو افزون ز خم حوصلها
اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود
ای بد رگه تو از قدس روان قافلها

وله اشراق قدس سره ایضا

شعلها در جان زدی این سینه غمناکرا
خرمنی زاتش چه حاجت بود يك خاشاکرا
تا بکی در سینه تنگم نهان دارم چوراز
آتش کز شعله خاکستر کند افلاکرا
در ره عشق تو عمری شد که حیران مانده ام
من که اندر کوی دانش رهبرم ادراکرا
هر دو عالم خار شد در چشم اشراق از غمت
هر که آب خضر دارد خار داند خاکرا

سوز غم تو کرد قضا سر نوشت ما
ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
این ابر ناوك تو هما نا بسینه داشت
کالماں جای سبزه برآمد زکشت ما
دوزخ بهشت گرمی ایام هجر تو
خویشی گرفت با گل و آب سرشت ما
زاهد بعشق کوش که مهراب صومعه
افتد بسجده پیش زمین کشت ما
اشراق بوی باده ملايك برد ز هوش

جائی اکر نهند بنائی ز خشت ما

چشم خراج عشق سند خون نا برا
معزول ساخت عامل دیوان خا برا
من جان حلال کردم اگر خود کند قبول
سلطان درد عشق تو ملک خرا برا
سلطان میار باده کزین جام آتشین
ترسم جگر پر آبله گردد شرابرا

ای کوثر مراد ندا نم که چون کنم
گر باز گیری از من مستقی آبرا
شب کی رسد صبح که اشراق از غمت
گل کرد زاب دیده ره آفتابرا

از سوز دل بسوخت کیاه وجود ما
بر آتش تو بر فلک امروز دود ما
ما از بخار مجمر گردون نه پس بود
مجمهر بلای عشق و دل سوخته عود را
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد
آنست بر مدارج دوات صعود ما
خون گردد از دریغ درون ستارگان
چون در غم تو بر فلک آید سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یک نفس
بگذار دار ستاره بخت حسود ما
بر در دوست که قدر گهر پاک اینجا
خاک باشد چه بود قیمت اخاک اینجا
بر سر کوی غم او چه جگرها چاکست
شرم آید که برم پیرهن چاک اینجا
مجلس یار مرا جان ملایک عود است
که بر آتش نهد ایدل خس خاشاک اینجا
بر در دوست شنیدم که دوا می بخشند
درد ما عرضه کنی ایدل غمناک اینجا
ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی
مگسرت بار ندا د آن بت بیباک اینجا

خاک میخانه شو اشراق که از همت عشق

برک کاه می نبود خرمن افلاک اینجا

ما شاه محبتیم و دهد عشق باج ما
گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
چون دم زنده صبح وصال که روز حشر
بیت گرفته است ز شهای داج ما
ترسم که در دماغ وجود آتش افکند
زینسان که باز کرم جگر شد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد
گو روغن وجود مکن در سراج ما
اشراق ما و درد که دکان روزگار

ز آن نسخه مفلس است که دارد علاج ما

فقیها بفهم کافقز یا لعل
معلما علی قلبا القیا

بیا زاهد از جامه ما بشوی
دل و جان زاو - اخ زرق وریا
از آن می که در کیش اکسیریان
گدائی کند مهر از او کیمیا
بمیخانه ما یکی برگذر
نه میخانه بل کعبه اصفیا
می از جام ما خور که تار و زحشر
ز خاک تو خورشید روید گیا
الهی دلم بشک مهر تو است
که اقلیم نور است و صقع ضیا
شد اشراق خاک تو گر خاک او

کنند دیده عقل کل تو تیا

ای مه از رخ دور کن یکره تقاب
تا عرق گردد ز خجلت آفتاب
بی و صالت زندگانیها تلف
یجمالت عشق را نیها عذاب
دیده ما را از آن عارض شکیب
ممشع چو صبر مستقی ز آب
چون بدست آرد تورا بی عنکبوت
از کجا و صید غنقا از لعاب
خون ما در خورد دست نیست لایک
میتوان کردن سرا انگشتان خضاب
مرغ و ماهی را بود در شب سکون
من شب آسایش نمی بینم بخواب
دوست را یکره در آید از درم
تا بگویم هر دو عالم را جواب
گفتی از من بر نگردی گرچه رفت
جور عشقم بر تو بیرون از حساب
تو توانی عهد ها آسان شکست

نیست اندر دین اشراق این کتاب

عشق آتش در مذاقم آب حیوان کرده است
می پرستی فارغم از کفر و ایمان کرده است
جان فدای آن کمان ابرو که از تیر جفا
هر سرمو بر تنم صد نواک پیکان کرده است
جز سر زلفش پریشانی میناد آنکه او
خواطر ما هم چو زلف خود پریشان کرده است
آنچه با جان اسیران کرد چشم مست تو
کافرم اگر هیچ کافر با مسلمان کرده است
هم مزاج روزگار انخوی آتش ناک تو
خانه آسودگی با خاک یکسان کرده است

دا ده بر خاك فنا پيدا و پنهان مرا آنكه حسن و عشق را پيدا و پنهان كرده است
صد هزاران جان فدای خامه امتاد صنع كين همه صور تكري بر لوح امكان كرده است
نرخ جام باده جان كرده است پيرمي فروش مایه هستی ندانم از چه ارزان كرده است
شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد كز سرمستی هزاران خانه ویران كرده است
گفتی اشراق از غم ما هیچ سامانیت هست
آری آری عشق کارم خوش بامان كرده است

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است هر که با جان هم و نایق کرد با تن دشمن است
اینکه گفتی تیر باران است از او جوشن پوش دوست چون تیر افکند بر دوست خوش دشمن است
بر جهانی می نیارستم گشودن چشم از آنکه خانه تاریك دل با نور روزن دشمن است
پیش چشمم بشگه دیر آید اکنون کالبد آری انكوبت شك شد با بر هم دشمن است
ریزه العاس باز خیم دشمن مباد كز فراق خواب خوش باد بدمن دشمن است
نکته بین اشراق كز اطوار بخت و از کون

دوست با ما راست پنداری چو دشمن دشمن است

کا فرم بادردم از هر كز بدرمان كارهست خاك عالم بر سر درمان چو در دیار هست
میوه نارد باغ عمرم ورنه در هر شاخ و برگ صد هزاران نوك پیکان بهر من در بار هست
مکنذر از خاکم مبادا شعله گیرد دا منم كم هنوز آتش نه خاكستر این مقدار هست
ای بر هم بگذر و ما را بین كز كفر زلف چند طوق طاعتش در گردن زناز هست
چند گوئیدم كه از عشق این همه لاف ز چیست چون تو چندین قطعه اندر دور این پر كار هست

اندران مجلس كه جای باده عشق آتش دهد

غیر اشراق ای عزیزان دیگر یرا یار هست

اشكم ز سوز سینه چو عمان آتش است در پایه شعله مایه باران آتش است
هر دم بجای نبی ز تنم شعله سرزند یاران درین خرابه مگر كان آتش است

شب هر نفس كه میتو كشیدم چنان نمود كز سینه تا باب همه پیکان آتش است
تو شب بنار خفته و من خسته تا بروز چون خار و خس كه بر سر طوفان آتش است
مهمان تو است جان ستم دیده روز وصل مانند خشك هیمة كه مهمان آتش است
گفتم كه جان خسته اشراق و درد عشق
گفتا گیاه خشك و ییا بان آتش است

آتش كه شعله عاریت از جان ما گرفت چون برق عشق بود كه در آشنا گرفت
ای بس كه در فراق تو از بخت و از گون تقرین خویش كردم و گردون دتا گرفت
هر جا كه جان خسته به پیمار رئی فتاد عشق تورفت و بیعت درد ازدوا گرفت
این دل كه عنكبوت زوای محنت است یارب چسان بدم حیل این هما گرفت
ای بی وفا خیال تو چندان بروز هجر پهلوی ما نشست كه بوی وفا گرفت
روزی كتاب هستی ما مینوشت چرخ تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت
شرمنده خیال تو ام كم قبول كرد من خاك بودم او زكرم طوطیا گرفت
اشراق چون دو چشم تو در خشك سال هجر

چندان گریستم كه كنارم گیاه گرفت

از تو ما را آب در جوی تمنا آتش است عشق بازی چون مزاج باده گویا آتش است
ای معلم كشتی ما مشكل آید بر كنار كاندر اقلیمی كه ما نیم آب دریا آتش است
ساغر از مه بادت ای ساغر مرا معذور دار در مزاق عشق بازان جام صبا آتش است
دین زرد شتی مگر ایدل كه در تكوین تو هم چو كانون روز و شب در سینه ما آتش است

مردم چشم تو را اشراق اکنون جای خواب

انهم آغوشی كه در خورد است شهاب آتش است

كوسری كش سرفتراك تو بیک چند نداشت یا دلی كش شكی زلف تو در بند نداشت
دلیم از بهر تو پیوند دو عالم بگسست سرموئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز زجری غم عشقت دل من آب نه خورد
چکنم درد و جهان حسن تو مانند نداشت
همه بر سادها دل میخندند
ای عجب شهید لب هیچ شکر خند نداشت
دل من دیده همان داشت زندانی دل
گر بهار همدان دا من الوند نداشت
دل من از دوات عشق تو سلیمان کرد
قدر یگسور چه در کوی تو هر چند نداشت
گفته بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت
خون افسرده من اینهمه سوگند نداشت
علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشراق
داشته اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر ز مهر بقی دل بقصد کین من است
سپاه فتنه دگر باره در کمین من است
دلا بگو دگر این گرد راه جلوه کیست
که همچو نور فروزنده از جبین من است
بشرع عشق مسلمان نیم تف دوزخ
اگر نه عاریه آه آتشین من است
غمی که شادی عالم بر او خراج دهد
سریر سلطنتش خاطر حزین من است
رهین آه خودم کز فروغ شعله او
هزار دوزخ افروخته رهین من است
کنون بدست تو باری زمام دل دادم
اگر چه خون بدل عقل پیشین من است
مرا بداغ غلامی نشانه کن هر چند
که داغ تونه با ندازه جبین من است
تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق

که در حقه دانش در آستین من است
چنین که شور تو در ساحت دماغ من است
مگو که شعله آه نوزد انجم را
ز شغل درد تو کی مرگ هم فراغ من است
رساند خواهی اگر جرعه بمباری
که بر جبین مه اینک نشان داغ من است
چار را دل و اندیشه را جگر سوزد
کنون که آتش سوزنده در سراغ من است
بجای برك كنون شعله بر دهد اشراق
از آن درخت که نشوش ز فرع باغ من است

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است
و آنکه او را غم کس نیست دل آرام من است
تو که به جرعه جام تو بود کثر عشق
چه خبر داری از این جرعه که آشام من است
گرمی آتش دوزخ خوی خجالت ریزد
بی تو پیش تف این جرعه که در جام من است
چهاره افروخته باد که خوش افروخته
شعله ها درین هر مو که بر اندام من است
ای که گوئی ز چه دل کعبه غم ساخته
چکنم طوف بلا گرد در کام من است
بفسون لب پر شهید تو شیرین نشود
تلخی زهر جفای تو که در کام من است
خبر از عیش کس نیست همی میدانم
کاتش دل می و غم نقل بلا جام من است
دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زدوست
بوالعجب بخت بد تیره سر انجام من است
غنای کسوت غم اشراق خیال رخ دوست
هیچ دانی توجه عنقاقت که در دام من است

این زمین نیست که جولانگه جانان بوده است
در تن از جلوه جانان منش جان بوده است
این زمینی است که از نور شمع رخ دوست
آفتابش خجالت از ریک یابان بوده است
این زمینی است که از غیرت خاك چمنش
آتش اندر جگر چشمه حیوان بوده است
این زمین سجده گد و ضره رضوان بوده است
این زمین سجده گد و ضره رضوان بوده است
بارها عقل کاش نایب و دربان بوده است
خانه افروز جلبدیده امکان بوده است
این مدینه است همانا که حریم حرمش
کعبه حاجت این گنبد گردون بوده است
ابر تا بر سر او سایه فکن کشته ز شرم
زیر سیلاب عرق غرقه طوفان بوده است
پیش ابر کف جود تو خجالت بوده سحاب
گر همه مهر و مهش قطره باران بوده است
ور پذیرای بکرم کره نری نبود از آنکه
مایه بی هنران فضل کریمان بوده است
ما را بآل خیر نیست تو سل است
بر ذات پاک خالق عالم توکل است
با ما هر آنچه خصمی میبوده میکند
از پا در آید آخر مارا تحمل است

گر عمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلل است
اشراق غم مخور که نماید جهان چنین
عالم پر از صداست که وقت تبدل است

مگو که سوختن از عاشقی بتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد
گر استخوان من از عشق دوست خاك شود هنوز بر سر پیکان کارگر باشد
سنان حاد نه خون ریزدش ز پرده چشم که با خیال تو اش خواب در نظر باشد
بملك عشق گرفتم سكون با قلمی که خاك شعله کند ابر را شرر باشد
دل ز گرمی سودای عشق سودا نیست که موحشای همه زاتش جگر باشد
کنون ز مردم چشم تو را ضیم اشراق
که زخم نشترشان راحت بصر باشد

ذکر خجل از خنده پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد
خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلاها همه در زلف پریشان تو باشد
جان بسکه سپردند به پیکان تو عشاق آب خضر امر و زریه پیکان تو باشد
میدان یکی جلوه یارای که خورشید چوکان زده کوی گریبان تو باشد
چوکان سر زلف بیازی گری آورد تا کوی فلک در خم چوکان تو باشد
ای روی تو و زلف تو چون روز و شب بید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد

در باغ تو اشراق حریفان عذی روح

از زمره پایل احسان تو باشد

هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز از آه من شبها جهان پرود میگردد
هنوز از بس هجوم درد و غم در سینه تنگم همه شب تا صبح راه نفس مسدود میگردد
بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم که آخر دشمن این جان غم فرسود میگردد
زغمزه چند برهستی مانولک زنی زخمی که این صحرای پیکان زهر آلود میگردد

نگویم دل در این ویرانه تن دشمنی دارم که هر روزم از آن بنیاد جان نابود میگردد
بدری سر بر کردی دو عالم شاد باش ای دل که در سودای عشق آخر زبانه ها سود میگردد
ز زلف خویش زنجیری بیا برگردن من نه که باز امشب بزعم من فلک خوش روز میگردد
بطناز اشراق را گوئی که خوشنودی زما یانه

بلی از چون تو خونخواری کسی خوشنود میگردد

امشب این دل سوز عشقت بر سر جان کرده بود دوزخی در یک گیاه خشک پنهان کرده بود
ماجرای شب چه میسر سی نصیب کس مباد آنچه با جان امشب روز هجران کرده بود
خواست غم کنز خانه جانم رود نگذاشتم گرچه این ویرانه را با خاك یکسان کرده بود
باران آتش فروزدل که از بس سوختن سینه مارا چه آتشگاه گبران کرده بود
جانم آسود از چه تیرش تا رسیدن بر تنم هر سر رموی مرا صد نوك پیکان کرده بود
قطره آبی روا بر کشت امیدم نداشت آنکه از اندکم کنار دیده عمان کرده بود
بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا کرد آن بازی که با خاشاک طوفان کرده بود
پرده اشراق مسکین را مدرکز اضطراب

شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جلوه کنان می آید خوش شراری بر خرمن جان می آید
عمرها رفت پس از سوختن ما و هنوز بوی مهر تو ز خاك کستر ما می آید
روزی از دیده گذشتی تو و خون از مژده ام آمد و عمر بسر رفت همان می آید
سر مژگان تو کردم که یادش همه شب مژده در دیده من نوك سنان می آید
گریه زینسان نبود تلخ همانا کا مشب گریه زینسان نبود تلخ همانا کا مشب
دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن با ورم نیست که دیگر بمیان می آید
آب این بحر همه آتش سوزان گشتی کی با فسون معلم بکران می آید
چند گوئی مکش از جور من اشراق نفس شعله چون درختی افتد بفغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی کنز خاک میروید
 نمیدانم چه طالع دارم این گز گلستان غم
 یا ای آنکه حسرت میبری بردشت امیدم
 مکن دعوی عشق ای آنکه چاکسینه میدوزی
 وفا داری طمع اشراق از هر کس نمیدانی
 که این داروی نایاب از نهاد پاک میروید

مپرس از من که خون دل شبت از دیده چون آید
 بدوز آخر مه یکان دیده ام تا کی توان دیدن
 عزیز من شکر خواب صبحی کرده کی داند
 بسر سودای خام ایدل که باور میکند کاذبون
 در این شبهای بیداری چنان نازک دلم از غم
 یا تا آتش اندر خرم سحر و فسون افتد
 چو باران بارد از چشم شعله آتش
 غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا گفتم
 بجای اشک چشم ریزه العاس می بارد
 مگو اشراق را در کار این سودا زبون دیدم
 زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

نمیدانم چه سازم باز در باز است چو کانش
 یا ایدل بدرد عاشقی بفروش عالم را
 بغارت رفت صبر این و صبرا هجران مکن یارب
 یا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن
 ز خاک من بجای سبزه یکان بلا روید
 سری هر روز میبایست سازم کوی میدانش
 زبانی گر کنی بر جان من بنویس تا وانش
 که جانم بر نمی آید دگر با درد هجرانش
 در این رخله که بر جان من است از ناله و گانش
 زبس ناله که بر من زد بغمزه چشم فتانش

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم
 سری کش راس چرخ از ملک تن خواهد رود آخر همان بهتر که اندازم خود اندر پای یکرانش
 مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشت
 چه میدانم همه یکان آتش بود بارانش
 دلم را امشب اندر میزبان غمت دیدم
 چو خاشاک که گرد دوزخ سوزنده مهتابش
 گشودی بر دل اشراق دیگر شصت کین آری
 کش بود اینهمه ناله که پنهان بود برجانش

حسنت کشید گرد مه از مشکنا ب خط
 یعنی کشم ز خوبی بر آفتاب خط
 ز اشوب تا زلف تو در رستخیز حسن
 شد بر رخ تو نسخه یوم الحساب خط
 دود دلم که دیر زلف تو جا گرفت
 گوئی که شد بر آن رخ خورشید ناب خط
 شبخرف بر حوالی خط دیده ایم لیک
 کس دیده بر حواشی لعل مذا ب خط
 در کیش تو حلال بود خون دل بریز
 ای چهره تو ملت حسن کتاب خط
 نور فروغ حسن تو را خط حجاب نیست
 کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط
 در وجه جزیه زلف تو بست زلفه مشک
 یاداد بر خراج رخت آفتاب خط
 گفتم شراب ساغر خو بست چهره ام
 زلفم بین که کرد رقم بر شراب خط
 زلف تو کرد آتش رخسار خط نکاشت
 بخت من است آنکه نگارد بر آب خط
 بر آتش تذار تو تا خط کشید حسن
 در جان خامه شعله زد از التهاب خط

چنان زانوش دل سینه مشتعل کردم
 که جان آتش سوزنده را خجل کردم
 یا که بی تو دایم آسمان نرسد
 زبسکه راه فلک زاب دیده گل کردم
 مکن تا مل و در خانه دل آتش زن
 بچند از زد و پرا نه بجل کردم
 چنان زرد دل امشب بدوست نام کنند
 که درد راز دل خویش منفعل کردم
 هزار خر من آتش فکندم اندر دل
 یا بین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق

منش تار یکی شوخ دل کل کردم

ایکه گوئی مابزد از خود حجاب افکنده ایم
مردمان دیده مارا در شب آسودگی
بهر خون ما خدارا دل مرنجان غمزه را
ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب
زاتش دوزخ نگردد خشک و ما از سادگی
این خسیان محرم عشاق صافی دل نند
دربدر اشراق اگر بر رخ نقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم
شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب
در جام آفتاب شده باده خون دل
اشراق زنده ایم همان یوسال دوست

من سوانح الاصفهانیه

چند ریزد شعله غم جای می از جام من
کل مچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق
خون دل با خاکم آمیزند تا بشناسد او
بوالهوس در بزم عشرت باتو کی داند که شب
ای که در جامم بجای باده آتش ریختی
یکسر مواز تو سر تا پایم آسایش ندید
دل چوبستم در تو دانستم که این صباغ عشق
عکبوت بختم آخر هرزه تازی می تند

راه اقلیم قبول خاطرت طی کردمی

گفتی اشراق از غمش خواهم صبروری بپوشه کرد

آری آری بر امید جان بی آرام من

گفتی که شد دردت فرون صبراست و بس درمان تو

صبر از کجا و جان من ای جان و دل قربان تو

افتادم اندر چنک غم چون خس که در آتش فتد باری عجب درمانده ام دست من و دامن تو
دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخر بر دهد یکباره بر باد بلا خاکستم هجران تو
گر خود شود در زیر گل خاک استخوانهای تنم چون سینه روید هم چنان از خاک من بیکان تو
از درد یار ایدل کسی هرگز چنین افغان کند حاشا که امشب در درادل خون شد از افغان تو

اشراق در جان تا بکی در غم ما آتش زنی

مارا چه غم سیل بلا کرسرینه در جان تو

دگرم ز دست ماهی شده دل هزار باره که فراز باد بر من ز قضا رود نظاره
نری گرم بنا و ز قضا چنان بنالم که شود ز آه من خون بدل فلک ستاره
ز غمت چنان بریزم زدودیده بحر خونی که نه آسمان نیاید ز شناره کمناره
زمن اردر بغداری تو سنان بجای خویش است دل یارده چون کنم من بیرتودر شماره

امولانا رومی

پای استدلایان چو بین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

قال قدس سره فی الجواب

ای که گفتی پای چوبین شد دلیل ورنه بودی فخر را زی بی بدیل
فخر را زی نیست جز مرد شکوک گر تو مردی از نصیر الدین بکوک
هست در تحقیق برهان او ستاد داده خاک خر من شهبست بیاد
فرق نا کرد میان عقل و وهم طعنه بر برهان من ای کجج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین و آن تدبیر را که کرده است آفرین
چیت آن جز ملک عقل مصون گیرنداری هستی از لا یقلون
خار صفت نیست جز در راه و هم در خرد بد ظن مشوای کور فهم
از هیولی و همها را پا کج است کج نظر پندارد این ره انوج است
ز آهن تیت فیاض مبین پای استلال کرم آهن
پای برهان آهنین خراهی برآه از صراط المستقیم ما بخواه
پای استلال خواهی آهنین نحن انشاء فی الافق العین
کرده ام از ابر خالص ده قفس تا که شد عقل مضاعف مقبس
عقل و روح و جان بهم بگدا حتم تا کتاب ده قفس بر دا حتم
نسخه کردش فیض فیاض حکیم تا شا با بد از او عقل سلیم
در کتاب ده قفس بین صبح و شام عالم اتواء عقلی و السلام
وله قدس سره فی الارباعین

گیر نه موش و هم در انبار ما است گندم تحصیل چل ساله کجاست
دفع شر موش و هم از هوش کن پس در انبار عقل از گوش کن

مما منج فی بیت المقدس الشریف
یا قوم هواکم بعد ری نر لا والقلب بنار جهنمکم اشتلا
یا سادة بیت مقدس جهنمکم قد اشتعل القراق ان احتلا

ای عشق توئی تو مایه یا صبی ما دور از بر ما مشو ز غنا کی ما
ای آتش عشق دوست از پا بشین در شعله کشتی ز شک خاشا کی ما
ای عشق چو اقبال بریدی از ما چون آدهی از دیو رمیدی از ما
ما شد وفا ز خلق و دانش ز جهان ای کاش بگوئی که چه دیدی از ما

فی مفارقة الثواب بعد ما اشد حرمان زیارة ثامن الائمة الی اربعة اشهر
اندر صد و بیست دوره چرخ شها کز در گجه جدت شه اقلیم رضا
دورم نکشیدم آن شتم کش دوسه روز از دوری خدمت تو دیدم ز قضا
ای شهید لب دوا ی یغا ر بها وی دیده دل از دلف تو دلدا ر بها
آسان تو کنی مگر که در راه غمت افتاده دلم بدام د هوا ر بها
ایدل دوسه روزی بود این پستانها در باغ هنر چو بلبلان خوش سرا
با گردن ظلم خصم را ند چکند باز وی عداالت علی اعلی
ای حور نژاد هر چه با د با د خواهم ز تو داد هر چه با د با د
دل میطلبم بینه آیا چه شود دوریت میاد هر چه با د با د
چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب کرد از قفس وجودم آزاد امشب
تا صبح ابد مایه پیوشی بود هر جام نگاه می که بین داد امشب
تا کرد مرا باز وی وصلت بنشاب چون دلو همی بچاد هجران پر آب
احزای وجودم همه پر دا سته شد چون موم در آتش و چو شکر در آب
وله حنین وصول نامه عزیزی

یکنامه بمن رسید از حضرت دوست کین شعله جانم همه از آتش اوست
نه نامه نگاری که یک حلوه نای نه جان بدین گذاشت نه منر پوست
بر سید کاینات بچند صلوات بر روح بنول و نفس احمد صلوات
بر هر سه خلیفه بنا حق لبت بر هر دو نبیره محمد صلوات

ای حتم رسل دو کون پیرایه تو است افلاک یکی منبر نه پایه تو است
گر شخص تو را سایه بفتد چه عجب تو نوری و آفتاب در سایه تو است
ای حتم رسل فضل و شرف مایه تو است تو اصلی و هر دو کون پیرایه تو است

کی سایه بود تورا که خود نور توانی و این تیرا عظم فلک سایه تو است
 بر قلموئی و با یزیدی کفر است وین دل سیهی و موسفیدی کفر است
 دانم که نیم لایق رحمت لیکن از در گه دوست ناامیدی کفر است
 جز صانع بی همال قیومی نیست مصنوع بجز ها ک معدومی نیست
 در عالم حق که خود حقیقت همه اوست عالم بمنزل نقطه موهومی نیست
 کل بود که در جهان رخ رنگین داشت و اندر چمن باغ طرب آئین داشت
 او نیز چو عرصه گردد از دل خویش در سینه جسد پاره دلی خونین داشت
 جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست کسی نیست که او مونس تنهایی ماست
 هر جرعه خون که ساقی دل ریزد از جام جهان نمایی ماست
 گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت از من خبرت که بنوا خواهی رفت
 بشکر که که و از کجا آمده می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت
 بتخانه ملک زان لب چون نوش گرفت بت کام از آن سرو قبا پوش گرفت
 خواهم که تمام عمر در بر گیرم آن بت که شبی تورا در آغوش گرفت
 من پای برهنه دشت سنکستان است وین سینه ز تیر غم خد نکستان است
 گر عزت و حرمتی ندارم چه عجب من مصحفم و جهان فر نکستان است
 چندان فلک آن سنک که آتش نگذاخت بر من بفلاخن حوا دشت انداخت
 کا عضای وجودم همه درهم بشکست مغز من بمیان استخوانها بگذاخت
 باد سحر از درد دم سرد من است مصر غم عشق جان پردرد من است
 در دشت مصیبت و بیابان بلا چند آنکه نگاه میکنی گردد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت هر مایه که داشتم بجز یاد تو سوخت
 آسوده روم بگور و خشم کین دل از هر غم تو هزار شادی افروخت
 صد شکر که کوجه عدم جای من است بازار فنا گرم ز سو دای من است
 از سینه چو فکر یار بیرون بروم گوئی که درون سینه دنیای من است
 ای در همه حال روی دلها سویت محراب نماز قبله ابرویت
 از بوی شراب عشق در هر قدمی افتاده روان خردی در سکویت
 سر خیل نماز بود نم گرچه خطاست لیکن بخدا که از ریاست است
 اینک خوشم افتاده که در وقت نماز یستم بخلاق است و رویم بخدا است
 چشم فلک از دیدن دردم خیره است روزم چه شب فراق یاران تیره است
 چون بیمار آن فنا ده بختم از پای وز زهر حوادش غذا و شیر است
 اسبم ز فراق جو چو نالی مانده است در پیکر اصلیش مثالی مانده است
 بیچاره ز خرمن خیالی است جوش زانروست کز و همی خیالی مانده است
 هر درد کز و دیده دوران خیره است در دوده کرمان وجودم زیره است
 گر کو کبی اندر فلک بخت من است هم چون شب هجر و روز حسرت خیره است
 آن نطفه که از پشت تو ایشاه بکاست شایخی است که پشت تو بدر گردد راست
 چون روی صف خشم بگیرد چپ و راست پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست
 با آنکه همیشه یار در کینه ماست زانروی تا نیم که آئینه ماست
 هرگز نرو دخیال آن سرو سیهی زین شکل صوبوری که در سینه ماست
 عشق چه توانی کجا توان توان پنهان داشت یا بردل خود فراق تو آسان داشت
 گویند بدار دست از و تا برهی توجان منی دست ز جان توان داشت

از خالك در تو آب كوثر خجل است و زيبخت تو اقبال كنند خجل است
و ز خلق خوش صباي ايام بهار گردد خجل چنانكه غير خجل است
دوران كه ظلم مي نكنجيد پوست اكنون زعدالت تو خون خلق نكواست
نبود عجب ار بود بهمد تو شباب چون شادي روزگار پيش غم دوست
في حرا ده الطعام انشا بديهه

آشي كه بر شك افروزش آتش بهشت از آب حياتش كف طباخ سرشت
گر مت بسي مگر كه دهقان قضا هيمه اش بدشت فرقت يار بكشت
جانم در سینه بر رخ غم بسته است در زانو به تن چو بلا بسته است
گوئي كه ز شك عشق ياي دل من چون پشت مراد از فلك بشكسته است
كانت اوراقه عند القا ضي نور الله فانها بديهه

اي خاطر تو كتاب دين را فهرست اندر غم هجر چشم و جانم بگرفت
اوراق مرا كه داده بودم آنروز اي نور رخ كوكب دانش بفرست
دل بيهده ترك عشق دلدار گرفت شادي جهان بجاي غم يار گرفت
اكنون خجل است از آنكه مرآت وجود بي سبيل عشق دوست زنگار گرفت

ممانع في محرم الحرام اذل شهر عام ۱۷۹۰ في حرارة مزاج المعجون
از دست تو در ساغر جانم خونهاست و ز عشق تو دل چو پرده قانوهاست
گويند كه اين ياده قاتل زهر است زهر است وليك حسرت افيو نهاست
دي مركب حكمت آنكه برگردون تاخت بنشت و براي بنده تركيبي ساخت
گفتي كه مگر بهيمه هجرش پخت كاتش ز حرارت بدروم انداخت

در بيماري معشوق

آنجا كه قضا غم از در وصل تو رفت در ذات تو آسو دگي دهر نهفت
خود رنج زمانه شد به بيماري جفت صحت ز چه در بستر بيماري حقت

كتب ركن الدين مسعود الطيب اليه قدس سره

در فن سخن تو را زباني دگر است القصه زبان تو زبان دگر است
از قلم دانش تو آن بحر عميق هر قطره هيو لي جهان دگر است
سبح له قدس سره في الجواب

در قالب فطرت از تو جان دگر است در تن ز خيال تو روان دگر است
در محور آسمان استعدادات هر قطره محيط آسمان دگر است
عشقي كه زمن دود بر آورد اين است خون ميخورم و بعشق در خورد اين است
اندیشه آن نيست كه در دي دارم اندیشه بتو نميرسد در د اين است
دستي كه گرفتني سر آن زلف چو شست يائي كه ره وصل نو شتي پيوست
زان دست كنون در غم دل دادم ياي زان ياي كنون بر سر دل دادم دست

برهان محبت نفس سر دمن است بتوان لبها ز چهره زرد دمن است
ميدان و فا دل جوا نمرود من است در مان دل سوختگان درد من است
در ياي بلا خوي جبين دل ما است خاكستر محنت از زمين دل ما است
بر تيم تو چون دست تار افشا نيم جان رقص كنان در آستين دل ملت

تو دو جهان بر دل من زندان است بن تو مژه در ديدة من ييكان است
لي تو بعثت اشك من چشم پر آب طوفان بلا و بحر هندستان است
اشراق مناع غم رهين دل تو است العاس بلا كشت زمين دل تو است
امروز برقص جان فشان بر سر وصل كايك شب هجر در كمين دل تو است

روز از غم تو زهر بلا نوش من است شب دور ز تو ناله هم آغوش من است
دل موج سرشك من ز خون ديد بگفت كين قلم شعله موج سر جوش من است
اين سینه من كه او شستان وفا است اين دانه غم دلست يا تخم جفاست

این عمر من است یا شرر زار غمت این چشم من است یا کمینگاه بلا است
 عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت
 از آتش هجر عاقبت سوز پیرس کین صائقه نخل عمر تاریشه بسوخت
 آتش بجهان ز تاب و تب ما است خورشید مثال ساغر مصطب ما است
 از روز و شب زما نه محنت نه کشیم تا زلف تو ورخ توروز و شب ما است
 چرخ تو و نیکوئی یکی اختر تو است مهری تو و آفتاب نیلوفر تو است
 نه نعل و سمند دلبری میدان کن کین چرخ کهن شنبه با زیگر تو است
 رسم شب ما ستاره پنهان شدن است راه دل ما بر سر پیکان شدن است
 خود آنچه بدور ما همین نادره است جاوید شب تیره به یایان شدن است
 من خسرو علم و آسمان کاه من است من سالک هستی و جهان راه من است
 این جو فلک همین یکی چاه من است یونان کده عقول بنگاه من است
 ویرانه خواطرم که حکمت کده است بردرگهش از عقول قدسی زده است
 هر جوهر حکمتی که ره دل زده است از خازن طبع من یکی حکم شده است
 آنیم که آتش تو قوت دل ما است مستی و سرود می قوت دل ما است
 عنقای دل تو گاشیا نش فلک است در دام لعاب عنقبوت دل ما است
 مه ساغر و آسمان خم با ده ما است خورشید سوبدای دل ساده ما است
 حکمت رهی روان از داده ما است نه صومعه وقف سجاده ما است
 این منطقه فلک مدار غم تو است وین رشته چرخ پور تار غم تو است
 هر روز و شب از دود دلم جزیه گرفت تا دور معدل النها ردل تو است

و نعل تو بهشت جاودان دل ما است خاک قدمت کوثر جان و دل ما است
 کوی تو همین هردیو جهان دل ما است عنقای غمت در آشیان دل ما است
 آن می که نصیر روح پاکست کجاست وان باده کش آفتاب تا کست کجاست
 آن چشمه زندگی که در عالم قدس درنیشش آب خضر خاکست کجاست
 تا بان قدح از رخ دل آرام من است یا با ده آفتاب در جام من است
 نیرنگ تو با منم که از دولت عشق عنقای وصال دوست در جام من است
 ای آنکه تورا حريم گردون حرم است گر خون خوری از ساغر گردون چه غمست
 دنیا چو رحم دان و دراو خود را طفل خونت غذای طفل تا در رحم است
 دل باز دیده کوی چوکان بلاست بازم مژه از تو نوك پیکان بلا است
 آن جلوه جا و دانه دیدم گشتم جولان سمند و عشق میدان بلا است
 اشراق همه جهان پر افسانه ما است از ساغر عشق عقل و پراشه ما است
 دیوان خرد کتا به خانه ما است نه طاق فلک رواقی کاخانه ما است

مما سنج فی سفر شیراز

در کین کس این چه رخ برافروختست جانها خود از آتش تودر سوختن است
 خو تریزی ما بغمزه تعلیم مکن کین شعله گدشی آتش آموختن است
 این دیده که عامل خراج غم تو است خون اردل من سد که هیچ غم تو است
 در خرمن هستی من از دیده فنا د این برق بلا که هم مزاج غم تو است
 از خاک من الماس جفا خواهد رست وین شعله زقبرم چو کیا خواهد رست
 گر ابر غمت قطره چنین خواهد ریخت چو مو تر تم خاک بلا خواهد رست
 چوکان غم من بلا کوی من است خیمت زده آتش ازلف روی من است
 و عقبان غم عشقم و خونای چشم چون آتش گداخته درجوی من است

دل در برم این نکار سرکش بگداخت جان در تن من چون می یفش بگداخت
این خون جگر نیست مگر از تف دل در بوته دیده من آتش بگداخت
در هجر تو پیمان نه غم لبریز است پرویزن دیده بی تو محنت بیز است
شعله بنشم بجای من می رود این شور زمین غم چه آتش خیز است
خون در تن من ز شوق تو جوش گرفت و ز ناله تلخ من جهان نوش گرفت
از وصل تو عافیت در آغوشم بود رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت
دل درد تو جای جان در آغوش گرفت جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت
نظاره تو جزیه ام از دیده ستد اندیشه تو خراجم از هوش گرفت
آتش ز تو در هستی نا بود من است وین جرم فلک اخگر و شب دود من است
آن شعله آتشم که خورشید فلک گرم از تف آه آتشی آلود من است
خورشید که گرمی جهان را سبب است از شعله آه من گرفتار شب است
ترا تشکیده سینه من می خیزد این دود سیه که پیش جمهور شب است
چو کان شده قائم سرم کوی خوش است خواب دل مرا جهان جوی خوش است
صد شعله مرا بر هر سرموی خوش است میدان بلا مرا زهر سوی خوش است
دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طریقم ولی چو بنشستم هیچ وان جام جمجم ولی چو بشکستم هیچ
ایدوست یا که یتو بودن عار است جان یتو زمن چه سایه دیوار است
صبح همه بی با ده وصلت شام است نور همه بی وصل جمالت شام است
هر چند در دین خدمت ما بد بود الطاف تو اندر حق ما یجد بود
از لطف تو مشکل اشارات و شفا در مکتب علم ما یکی ابجد بود
یک چند بکنج خلوت جا دادند جانی فارغ دل شکستیا دادند

آهو چشمان ز یک نگاهم آخر مجنون کرد ند و سر بصحرا دادند
در کعبه قل تعالو ارمام که زاد از با زوی باب خطه خیر که گشاد
با ناقه لا بودی الا که نشست بردوش شرف پای کرا سر که نهاد
از لعل لب تو باد ناپ چکد وز دست غم تو خون احباب چکد
در کوی تو بسکه خون دل ریخته اند گر خاک یفشردند خو ناپ چکد
از دست تو خون زدست احباب چکد وز هر مژه در غمت می ناپ چکد
جز در رخ چون صبر سوز تو که دید آتش که یفشردند از او آب چکد
وقت آمده کین جان و تتم پاک رود وز عالم خاک سوی افلاک رود
ز نهار مکن این ستم ای بخت که دل نا دیده وصال دوست در خاک رود
مما سنج للقریحه فی بلدة کاشان حفت بانوار الجنان
بسمیع شیخ زاده لاهیجی

ای درد خو شتر از حیات جاوید در عهد غمت کساد بازار نوید
در نیم ره گلشن وصلت مانده است از بسکه خلیفه خار در پای امید
وله قدس سره یطلب کتابا

ای منت خدمت تو بر جان وجود از فضل تو آراسته میدان وجود
خواهی شفقت کرد تو حاضر باشد مجموع اشعار در ایوان وجود
من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی اواخر عام ۱۸۷
ای جلوه تو زینت میدان وجود از سرو تو راست گشته میدان وجود
در کعبه عشق تو رسیدن توان زان پیش که طی شود بیابان وجود
گر ابر نمی ز چشم من بردارد تا نطفه صور آتش دل بار د
ور زانکه گذر کند بسوی بستان بستان همه سال درد و غم بار آرد
در باغ ز شوق تو چمن میسوزد هجر تو روانم بیند می سوزد

یا د تو چو با ده که دیرینه بود مغز خرد اندر سر من می سوزد
جام می اگر چه غارت هوش کند زان پس کند اما که کسی نوش کند
نام تو چه باده است یارب که چنین تا راج خرد ها ز ده گوش کند
زا نروز که از سستی بخت نا شاد در بحر هنر کشتی جانم افتاد
از باد حوادث د می ایمن نردم فریاد ز بخت بد هزاران فریاد
مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۹۷۹ اول العام
عشاق شیخ عشق جز سر ندهند خاک قد مش بهیج افسر ندهند
گر سنک بلا یار د ابر غم دوست آنسک بصد هزار گوهر ندهند
زین شعله که دل چو جانش در بر گیرد بهر شرفی چه جان بر سر گیرد
در مجلس دهر اگر کسی نام برد در جان فلک آتش دل در گیرد
دردشت وجودم که فلک می پوید تا ختم غم از برای زر عش جوید
هر ابر نفس که خیزد از پور دلم مسمار بلا یار د تا و لک وید
هجران تو چون وصال جاوید شود ماه از تو به از هزار خورشید شود
بزم از تو چه فردوس معطر گردد حسرت ز تو شیرین تر از امید شود
ای آنکه فلک همی علامت شاید بر چرخ نهم تا رک بخت ساید
گر خضم تو بالفرض چه خورشید شود اقبال تو خورشید بکل انداید
ای ذات تو آرایش اقطار وجود منسوج لماب کک تو تار وجود
در کعبه تو عاشا که شود کعبه خراب یعنی دلم اواف اسرار وجود
شیخ کمال الدین اسمعیل
روزی دلم از غم تو بگسسته شود کز لوح وجود نام من گسسته شود
از بسکه خیال تو وجود آورد است نرسم که همی راه نفس بسته شود
کو عشق که باده سکونم ریزد در ساغر جان می بنوئم بریزد

من جان گنمش تار و او یکنهی هر اخطه ز راه دیده خونم ریزد
این دینی پیرا جوان خواهی کرد آراسته چون منزل جان خواهی کرد
وین خانه غم که بی تو همچون سقراست از مقدم خویش چون جان خواهی کرد

فی الشکایة عن البعد

از دوری خد متت که جان افزاید سهل است اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز قدمهای خیالات خجلم کز روی کرم این همه ره میاید
بی عشق تو فضلها و بالم با شد با تو همه تقصها کمالم با شد
یک پر تو اندیشه غم می خواهم تا زیت خانه خبالم با شد

جز درد تو جان ما تمنا نکند خود درد تو را کسی مداوا نکند
ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر بوی جگر سوخته رسوا نکند

با تیغ تو جنبش از جهان بر خیزد گردون بشیند و زمان بر خیزد
جز تیغ نماند کس در این ملک دوروی وقت است که اوهم زمین بر خیزد

بیچاره دلم هزار جان بازی کرد خون خورد و خموش بود و دمسازی کرد
بسیار بگو شید و نهان کرد غمت بوی جگر سوخته غمازی کرد

و من نتائج قریحه

آن ماه که حسن را روان میبخشد یا دش بیدن خواص جان میبخشد
یا دلش از آنکه در آید بضمیر یا فکر مزاج بهر مان میبخشد
یا دم چه از آن عزم سفر می آید بر من همه خوشدلی بر می آید
گاه کون سر شکم که چو آبست روان از کرم روی بروی در می آید

جان چیست که کویمت قربان تو باد یا سرکه فدای پای پیکران تو باد
گر سینه ما زخم تو را لایق هست کردیم سبیل که وقف پیکان تو باد
آ هم رخ سیاره دگر کون سازد در دم جگر زمانه پر خون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی خون جگرش بدیده معجون سازد
 چون غاشیه غم تو بردوشش باد درد تو روان من در آغوشش باد
 جز وصل تو آرزو گر اندیشه کند رسم و ره اندیشه فرا مو شش باد
 در کشن ما سخن مغیلاں آید و ز ابر غم تو قطره طوفان آید
 مار از تو بکسکه در درون پیکار است از دیده بجای اشک پیکان آید
 ای خاک در تو آب حیوان وجود ای داغ تو بر سرین پیکران وجود
 ابر از زکف تو قطره گیرد فکند در حلق صدف چو قطره باران وجود
 شب بر دل من دوده غم می یزد غم بر سر من خاک عدم می یزد
 من خاک شدم هنوز خاک کس غم دل می تو برین جان دژم می یزد
 گشتی شوی دت ز و سلم اقبال بلند چندین منگار غصه بر جان نشاند
 آری شب بخت تیره نیکو رستیت تا گردن آفتابم آرد بکشد
 از خاک عدم مرا چو ریحان روید بر گم چو گیاه از پس جان روید
 در سایه آن مهم سپارید بخاک کز خاک من آفتاب رخشان روید
 از هر بن موی پیکان روید خاکش خاک غم بجای پیکان روید
 گوئی که بی گیاه هستی من است هر صاعقه کز زمین هجران روید
 با خون جگر خاک دل آمیخته باد جان من و خاک غم بهم پیخته باد
 دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت بر خاک عدم خون دلم ریخته باد
 در خنده چو بر لعل تو شکر چسبید این جان چو مگس بدیده تر چسبید
 از ترس من این دو بلك بر هم آژم کز شهد مبادا بهم اندر چسبید
 گشتی شب هجرت از چه تب میزاید آخر شب غم روز طرب میزاید
 آب تن روز است شب اما شب من هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند در خانه دل بجز تو کس جا نکند
 خواهم بتو مشغول چنان این دل را کز عشق تو با تو نیز پرا نکند
 ای گلبن جان که باد وصلت بنهاد چون بوی کلم وقت سحر داد بیا د
 زان دیده که اندر آن خیال تو گذشت جای در اشک ماه و خورشید افتاد
 خواهم فلکت دگر مساعد گردد بخت طرف تازه مساعد گردد
 تو کوکب اقبال و کوکب که هبوط گیرد غرض آن بود که صاعد گردد
 دی چرخ که از بقا مباداش نوید تا بر دل من زخم زاند تیغ کشید
 در دست تو برد دل بدان واسطه شد کاول اگر زخم بدست تو رسید

من السوانح فی بلدة یزد

در جام دل آن جرعه که دی دلبر کرد کز هوش روان خردش وساغر کرد
 یارب ز چه باده بود کاندیشه آن فکرت بضمیر عقل خاکستر کرد
 گری خبری کز توبدین دل چه رسید ورنیز نه آگهی که جانم چه کشید
 از چهره من قیاس دل بتوان کرد وز دیده من درون جان بتوان دید
 از هر که دهد پند شنودن باید با هر که بود رفیق نمودن باید
 بد کاستن و نیک فرودن باید زیرا که همی کشته درودن باید
 عقل از خبر وصل تو از هوش رود جان رقص کنان زاب سوی کوش رود
 از بوی بهار وصل هو شیار من با مستی باده دوش بر دوش رود
 بوی تو ره قافله هوش ز ند وز شوق تو خون در دل جان جوش زند
 هوش از سر دل رقص کنان برخیزد چون نام تو حلقه بر در گوش زند
 شد تن همه دل که دلستان می آید دل خود همه تن شد که روان می آید
 ای جان مجازی از جسد بیرون رو کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود / خون جگر می ناپ شو
 زلف شب من صبح کردن دهد / خورشید ز نو را کر سن تاب شو
 با تو شب تارم چه شهب می تابد / وز تار غمم بر د طرب می تاب
 چون یقین شوم مرد مک دیده من / از روز دلم رشته شب می تاب
 توان زغم تو دل بشیر برید / کودک توان بهمد از شیر برید
 با من توان بست برنجیر دلت / وز تو توان دلم بشمشیر برید
 در عهد غمت دل چه جوانها کرد / وز خون جگر چه عیش را نیا کرد
 جان را هوس گران را کایها بود / عشق آمد و خوش سبک عنا نیا کرد
 یا در چمن قدس وطن باید کرد / یا هم تکی زاغ وزغن باید کرد
 یا ترک جهان پرفتن باید کرد / یا جوهر جان رهین تن باید کرد
 ای عشق تو برق مشت بر خاک وجود / وین زهر غمت مزاج تر یا ک وجود
 در مصطبه دلم یکسوی چهره فزود / تا جزیه دهی کند بمن تا ک وجود
 در دام تو هیچ جان گرفتار مباد / بود غم تو دل کشش تار مباد
 با ما گفستی که روز عمرت چو نیست / روزی چه که هیچ شب چنین تار مباد
 بی تو همه عیشها و بالم باشد / بی تو همه درد ها ضلالم باشد
 یک پرتو خورشید جمالت خواهم / تا زینت خانه خیالم باشد
 اشراق برین طاق که چرخش خوانند / قشعی بنگارند که مردم دانند
 یعنی ز جهان زنده پا افشانیم / زانسان که ز خاک مرده دست افشانند
 بی عشق سرشکم آتش تیز نبود / بی درد رکم نشتر خونریز نبود
 کوس طرب از دولت غم کوفت دلم / ورنه دل من خسرو پرویز نبود
 جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد / صبر از تو چه عقل از می بیغش سوزد

وین بوالعجبی شنو که در کوره عشق / چون خن که در افتد اندر آتش سوزد
 امشب که بلا بدین شمشکش دارد / از چشم ترم باد آغش بار د
 من گریه ندیده ام بدین بوالعجبی / کز دیده بجای آب آتش بار د
 گفستی که فلان زهجر ما چون باشد / وان خسته ناتوان که محزون باشد
 ای جان جهان فدایت این پرسش چیست / خاشاک در آتش افکنی چون باشد
 آن آفت خرم سکون می آید / ای دیده یا بین که چون می آید
 ابدل برو خانه جان پاک برو ب / کان خانه خدا ز در درون می آید
 زین باده که دل ز جام غیرت نوشید / خون در تن من چو باده در خم جوشید
 گفتم که صبر از تو نهان دارم لیک / آتش بگیا خشتک توان پوشید
 مه پیش رخت بعد از خواهی آید / جان پیش تر مست و عقل ساهی آید
 از خانه برون خرام تا سوی چمن / خورشید ز گردون بگیا هی آید
 چشمان تو اهوان آهو گیرند / در حسن غزال تو طبیعت شیر ند
 توان ز کمینگاه نگاه تو گذشت / ترکان کر شمع دست بر شمشیر ند
 از دورت ای تازه گل باغ مراد / چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
 گریان چو پیاله برم در کف دست / تالان چو سبوی خالیم در ره باد
 جان در غمت از جهان جدائی دارد / سر در رخت آرزوی یائی دارد
 دل وصل تو بخواست قضا گفت آری / این جغد کنون سر همائی دارد
 در عهد گفت کزو سخا می بارد / بر بوم و برم از چه بلا می بارد
 گیتی همه ابر عافیت شد ز کف / بر کشت من آتش از کجا می بارد
 ای مایه آرایش دکان وجود / رهن بی بکران تو بیدان وجود
 گرفت عدم ز هجر یک روز تو / تاوان خود از وجودم ای جان وجود

بامن نفس بی تو دلم یار نبود
 وز مستی غم ز کیم هشیار نبود
 زان شب که تورفتی این چنین شد روزم
 ورنه شب و روز من چنین تار نبود
 دی بی تو بچشم مژه بینکائی کرد
 بر من همه موی من مقلائی کرد
 حال شب من میرس کز هجر رخت
 بر مور دلم بلا سلیمائی کرد
 این دیده بسمار بلا دوخته باد
 وین سینه همیشه شعله انزوخته باد
 دل زان شب غم خال جان پاک بسوخت
 کز برق بلا خرم من دل سوخته باد
 در عشق تو خون ز چشم امید چکید
 وز شرم تو خوی زما و ناهید چکید
 شب دردل من خیال روی تو گذشت
 جای حویم از مسام خور شید چکید
 بر چرخ ز آلاء من سها میسوزد
 بر لب ز تف دلم دعا میسوزد
 در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی
 بر قی که با ندیشه گیا میسوزد
 چشم همه بی تو موج خواب ز ند
 بچشم همه بی تو نقش بر آب ز ند
 باز آئی که خون مرده اندر رک دل
 در بزم تو خنده بر می تاب ز ند
 زان پیش که خاک ما فلك کوزه کند
 باز بیچه دور چرخ فیروزه کند
 بر مرقد ما خرام تا روح قدس
 از ثروت ما حیات در یوزه کند
 در عشق تو دل بخون من بازی کرد
 با چرخ بکینم غمت انباری کرد
 کار دل من عشق تو گفتم سازد
 او نیز چو دور چرخ انباری کرد
 زان پیش که جان ز نور بیعاید شود
 دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود
 در ساقر ما یکی از آن بادا بریز
 کز پرنوش آفتاب چون سایه شود
 ای مایه زرب ز ند کائی چو هنر
 وی دورا را چو شادمانی در خور
 سیت تو چو اقبال جهان عالم گیر
 عهدت چو بهار ز ند گائی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر
 جز تو نرسیده کس پیا بان هنر
 تا از تو نور شده اقلیم و جود
 آسوده ز ذات پاک تو جان هنر
 ای خدمت تو ز ند کائی خوشتر
 وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
 دریاب مرا که نیست فریاد رسی
 از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر
 با عشق نشین دگر تو ایدل ز بهار
 وز غیر هوای عشق خود را با ز آ
 در هر علمی تو ز دوتو ن گشتی
 بگر که چه حاضرات شده آخر کار
 از عمر به تسکیم چو خلافت ز عمر
 عزم دب هجر بست که ناید بسحر
 این کار مر افتاده کز جور جهان
 نه رای اقامت و نه روی سفر
 از سوز غم عشق تو ایماه اگر
 کس غصه برد بجزر عمان و خزر
 از آب بهار اثر نماند الا
 همچون دل سوخته کفیی خاکستر
 آن باد که آفتاب حرامست یار
 ران می که جز ارجله حرامست یار
 این آتش دقل سوز یعنی می عشق
 کار من از آن اگر چه حرامست یار
 در ساقر دل خون ز شراب اولی تر
 در سینه سنان بجای خواب اولی تر
 ویرانه تن نه جای آبا دانیست
 این جای بلا همان خراب اولی تر
 ای دوست بیا و دل آواره بر
 وین خسته روان ز تن بیکباره بر
 من بادل و دیده بیتی بس میالم
 دل بریم از دو دیده نظاره بر
 از شرم رخت چهره جهان دارد مهر
 در عشق توت در استخوان دارد مهر
 مهر تو که نور مهر و مه سایه است
 من دارم من کز آسمان دارد مهر
 افتاد دلم در تک و پوئی دیگر
 ز دست بزل خور بروئی دیگر
 خود کار دلم بروئی آویخته بود
 آویخت دگر باره بروئی دیگر

ای در د تو جان عاشقا ترا انسر دست غم تو فرا ز چرخ اخگر
 ای بر سر کوی تو وجود آوردیم امروز نموده جز کنی خاکستر
 چون خواست مرا در دو جهان طراز تار یک چو شب خانه بخت ناله
 آیا ز چه رو برفت شمع فلک شمع هنرم داد همی از آغوا
 دل سیر نگردد از غم دوست چو آرزو در گه درد و ناله چو نیاید
 بر کوه بلا کبک غمی کر باشد پر واز کند بسوی مرغم چون بان
 یاد شب وصل آن مه مهر افروز روشن کندم خانه اندیشه چو روز
 بکجره می وصل بغمی زین پیش نوشیدم و یادش کندم مست هنوز
 آن جوهری جان که مرا عمر دراز شد سرف رهش چو عمر زاهد بنمان
 نشناخت چو جوهری نادان فلک از مهره غیر گوهر ما را بان
 ای داغ تو بر جبینها که میسر وی برده بیغما دل و دینها که میسر
 رهن سر کوی تو وطنها که مگوی وقف دم تیغ تو اینها که میسر
 ای ریخته خونها بر مینها که میسر بر تیغ تو از من آفرینها که میسر
 در راه دلم تو را کینها که مگوی در کوی غمت مرا اینها که میسر
 خراهم شود این زمانه را در نفیس عمر تو تمادی ابد را تاسیس
 از کوکب طالع تو در جشن نجوم بر فرق نهاد تاج سعادت جبر جیس
 ای از توسرای دل بر افغان و حررش از آتش تو دیک وجودم پر جوش
 هر کس که برد نام تو همچون مطلوب جانم ز بدن برون برد از ره گرش
 آن نامه که درد عاش چون در در گوش آمد بر تو که حال ما گوید دوش
 چون دید تو را دگر زما یاد نکرد گوئی ز بی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع در دیده من شد مژه پیکان وداع
 موجش همه شعله بود و سیلش همه خون طوفان سرشک من ز باران وداع
 ای در ولایت تو را کعبه صدف معراج تو دوش فخر عالم ز شرف
 از مولد تو قبله عالم کعبه است وز مرقد تو است قبله کعبه نجف
 خورشید همی هراسد از روزن عشق چاک جگری نسوزد این سوزن عشق
 این خانه ز آتش بلا سوخته ام کم خانه ز آتش در برزن عشق
 دل گشته ز دوریت بمردن ز دیک بی نور تو خانه وجودم تار یک
 تشنه شده ام بشعله آتش تو هم چون که شود باب تابستان ریک
 یا رب بحق محمد آن ختم رسل آن سرور آفرینش آن سید کل
 کز درگاه فضل خود مراد نکنی ای درگاه در که تو غایات سبیل
 یاد نمک صحبت ای مهر کسل تازه کندم جراحت کهنه دل
 تو مرهم جان دگران باش که ما باز ختم غم تو سر براریم ز کل
 بگذار که در عشق بفرساید دل یک لحظه ز محبتش نیا ساید دل
 گر مهر تو ورزد چکند جان در تن و ر عشق نیازد بچه کار آید دل
 ای دوست شکوه تو قوی از اقبال بر فوق فلک نهاده پای اجلال
 در عهد تو دری چو من از بحر هنر حیف است زیر پای دوران پا مال
 وجه عدم وصول جواب نامه
 دی قاصد نامه که از منزل دل آمد برت ای درگاه تو محفل دل
 از پا ده خند مت مگر بیخود شد کز یاد شدش میان حال دل دل
 بتبع حکیم مهندس انوری
 از حسن تو ای فارس میدان جمال آشوب و بلا قاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد در راه تو از خون جگر ما لا مال
 من خالی کن فکان تو را میدانم معبود همه جهان تو را میدانم
 آنکس که بحکم و قدرت بیچونی از خاک کند روان تو را میدانم
 در گلشن ایجادم اگر خوار توام بقدر و مناعم و یازار توام
 مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم در کار تو نیستم ولی کار توام
 تسخیر معالک معانی کردم پیری ز خرد و ام جویانی کردم
 تا بوم و بر زمین عقل از قیاس رشک طبقات آسمانی کردم
 دل مخزن اسرار الهی کردم در عالم عقل یاد شاهی کردم
 اندر قیاس بجز تحقیق شدم کشتی شک و شبهه تبااهی کردم
 ما یم که با فقر و فنا ساخته ایم در ملک عدم مرکب جان تاخته ایم
 از دولت سودای تو بی منت مرگ خود را ز خودی خویش پرداخته ایم
 ای در ته دریای گناهان شده کم تیره شده بر طالع شومت انجم
 چندانکه بگردند زراعت مردم هرگز دیدی جو بیارند گندم
 ای عشق تو کرده غارت ایمانم آمیخته در غم تو با جانم
 بر من غم تو حرام آید و ست اگر با درد تو باشد هوس در مانم
 موسایم و در طور لقا میطلبیم عیسا یم و پیوسته بقا میطلبیم
 یعقوب یم و کم کشته خود میجو یم مقصود دلم توئی تو را میطلبیم
 آیند ملا یک سحر از عرش عظیم از بحر طواف شده فردوس حریم
 عمداً بر خود بر دم مقراض زنند شاید که بروی تو کردند مقیم
 رخت خود از اینسوی برون بر بستم چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از انسان یعنی تا دامن حشر عهد صحبت بستم
 تا عزم وصال کنج عشقت بستم از شهر وجود رخت جان بر بستم
 چون گوهر قیمتی معنی اندر گنجینه اندرون خود بنشستم
 تا نیت صحبت و صالت بستم قفل در کاخ عهد جان بشکستم
 هم چون معنی اساس و اسباب وجود در خانه دل نهادم و بنشستم
 از صحبت خلق دیده بر دوخته ام وز لاله طریق صحبت آموخته ام
 عیسیم ممکن از بظا هر افروخته ام در باطن من نگر که چون سوخته ام
 از عشق تو در سر هوسی داشته ام از شعله آتش قفسی داشته ام
 در دا که تو را وفا بسی داشته ام پنداشته بودم که کسی داشته ام
 یکبار ره بترک دار دنیا گفتم بیرون خود از غبار هستی رفتم
 از بسکه درون سینه شبهای فراق در خدمت سلطان خیالات خفتم
 در خانه عشق تا که من بنشستم از هر فکری بجز خیالت رستم
 آسوده شدم که برد سلطان غمت در کاخ وجود هر چه بود از دستم
 تا با غم دوست عهد صحبت بستم عهد خود از اینسوی برون نشکستم
 آسوده ز غوغای جهان چون معنی در خانه اندرون خود بنشستم
 و له ایضاً فی حرارة الحمام
 دی بایاری بسوی گرما به شدم و ندر قدمش روان چو خونا به شدم
 از گرمی گرما به من زار ضعیف چون ماهی خشک بر سر تا به شدم
 با آتش دل ز عشق هم خوا به شدم و ندر ره غم روان چو خونا به شدم
 هر شب شود اندرونم از آتش پر گوئی که مگر گاهن گرما به شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام وز خاک درت بر آسمان آمده ام
صد کوه ز اخلاص تو بردل چه عجب بر خاک درت اگر گران آمده ام
خواهم هدف تیر شتاب باشم چون سعد فلک خاص جنابت باشم
اقبال شهنشاهی نیم من کنم چرخ آن بخت دهد که در رکابت باشم
با خون جگر ز شوق جانان کریم با سیل بلا ز بیم هجران کریم
زین دیده بو العجب بجانم تا چند گاهی همه شعله کاه طوفان کریم
کو مر که مایه حیاتش گیرم وز دفتر زندگی برایش گیرم
از منطقه چرخ شتاب آورم وز مرکز افلاک آبایش گیرم
ای جان من از عشق تو ایما نه غم دل جغد بلا و سینه ویرانه غم
تو اختر شادئی چگویم بر تو حال دل تیره یعنی افغانه غم
خاکستر گلخن عدم باد دلم تا نقحه صور غم ژرم باد دلم
درکوی تو دل رهین غم کرد مرا زینسان که منم رهین غم یاد دلم
نه در خور داغ تو جبینی دارم نه لایق حست آفرینی دارم
نه نیز به بخت بد قرینی دارم بر حال تباه خود انیسی دارم
این چرخ کد و نیست کهن باده منم می در ته این سبوی افتاده منم
گر خود نثار از دیده تحقیق کنی کاهست همه جهان و بیچاره منم
بر تیر تو دیده گفتم اما ج کنم روز رخ تو مه شب دا ج کنم
هر شب ز جفای تو کنون از تنم دل دوزخ بشرار خویش محتاج کنم
گفتم روم از عشق تو در معدن غم یا قوت روان گذارم اندر تن غم
خود خرمن عمر من کنون از غم تو درخوشه همین نهان کنم خرمن غم



از نور رخ تو چون یارایم چشم از صیقل دیدار تو بر دایم چشم
از بیم قراق دیده بر هم زارم ترسم که نه نیست چه بگشایم چشم
بالعل تو تسکینهای شکر چکنم با زلف تو تو دهای غنبر چکنم
خود کافر و زلف کافر و دل کافر من نیم مله مان به کافر چکنم
آینه بکف حسن برستی دیدم چون روی ستاره پشت دستی دیدم
چشم سبش زیاده گلگون شده بود آهوی خنا بسته مستی دیدم
من علم گیاه حرم تو دیدم من چارده ماه حرم تو دیدم
گر اهل حقیقت سپر ندیدم غم نیست که ماه حرم تو دیدم
با خوی تو لاف آشنائی چه زدم با صافه قره گیاهی چه زدم
بر کنگره عشق تو عشقا مکس است من جغد بلا دم از هدائی چه زدم
ای بهشتی عشق تو فر هنگ دلم وی تیره ز تو خرابه تنک دلم
عمر دل من گذشت و آخر نقه داد چیز خاک ز سودای تو در چنک دلم
ای وقف غمت سراچه تنک دلم وین داغ ز سودای تو در چنک دلم
خم خانه تهی مدار از تنک دلم رنگ می تو کجا و نیرنگ دلم
اشراق یکی راه فلک ساز کنم تا اوج هوای قدس پر واز کنم
در هجرت اسفهان ز انبازی نقل یونان کدها ز خاک شیراز کنم
ای آنکه بجز رخت رهی نیایدم بر دفتر فضل خود نویس ادرارم
جز وجه کریمت همه هالک خواندم زین یک رمه هالک چه توقع دارم
کی بو که ز شرکت احضا برهیم از وحشت این قفس چو عشقا برهیم
جان در چن قدس فشا نیم برقص روزی که ز ظلمت هیولی برهیم



در دیده جوخار گشته خواهم چکنم در جوی جگر نمائده ایم چکنم
با این همه آشنائی این ساقی عشق از خون جگر دهد شرابم چکنم
امشب بغم تو با قضا گو شیدم چون در به خیم می کهن جو شیدم
در یا در یا می بالا نو شیدم تا شعله آتش بنگیا پوشیدم
گفتم بتو ای نورده روزن چشم منرا بنگه خورشید کنم بر زن چشم
بی تو همه سودهای الماس بالا جان بر سر دل ریخت پرویز چشم
تا عشق تو در گشود بر روی دلم هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم
هر شعله که سر کشد ز آتشکده آید بر یارت سر شکوی دلم
مرغ چمن و سلم و چون امر منم دل تکه غم است و من بر هنم
با این دل تیره بخت آخر چکنم روزی که سوم هجر سوزد چکنم
تا با سر زلفت آشنائی دارم مشکین تقی بعلل سائی دارم
از سر بر همت پائی دارم جفا غم و سر همائی دارم
خون شد جگر که غرق خون باد دلم و ز برده عافیت برون باد دلم
با ریخته بخت و از گون بین تو چنین از دست دلم که سر ننگون باد دلم
رهبان کلیسیای گبران شده ام تا قوس نواز دیر حرمان شده ام
نه معصیتی نه طاعتی و ای به من شر منده کافر و مدلمان شده ام
افتاد بروز کار کارم چکنم و ز ز آسگی خویش بهارم چکنم
با آنکه تمام تن استمادم در چشم زمانه خواری و زارم چکنم
گاه آتش از تن درون میازم گاهی نفس سارده خون میازم
گفتی که بروز هجر چون میازی روزی چه یابین که چون میازم

دلدار نشد بوصل یارم چکنم نگاشد یکی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او در دیده جان شکست خوارم چکنم
ما سطح فلک قمر ز من میسریم نه چرخ همین یکی نصیب میسریم
گیتی رحم و روان چنین میسریم تا ظن تبری که عمر این میسریم
وله من سوا نوح الفریحه

ایز لب سیه کرده بالای دل من وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم یالک بریز کس نطلبد از تو خونهای دل من
وله فی وقت انشهر

یک چند دلا فراغش از دیتی کن الله پشه ز حال خرو سکری کن
تا چند از این قفس آن یک در تن یکبار در سفر عالم علوی کن
تا یافت شود مگر برای دل من یاری که سر برده هوای دل من
در کرچه روز کار یار آبله شد از بویه پنهانده کار دل من
هر روز ز بهر دل بیحاصل من آتش خیز دهن ز آب و گل من
در خاطر از خیال جنت گذرد دوزخ شود آن خیال اندر دل من
چند که نمود پیش گوشتش دل من از عشق بجز بدلا نشد حاصل من
این شعله که بهر من دل افروخته است روید چه گیاه بعد مرگ از گل من
یارب که بکوی خویش پا بستم کن و ز با ده جام نیستی هشتم کن
دل بکیرم ازین نهاده افسرده خویش یک جرعه می عشق ده و مستم کن

وله فی طلب الوفاء بالعهود بدیهه

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون شد سیر من از حوصله شوق افزون
گر وعده خویش را وفا خواهی کرد ای مفخر اهل علم وقتست اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من چون باد سحر هنوز دم سردم من
هر کس که شیر دردم از من بگریخت گفتمی که مگر صورت آن دردم من
آکنده با آتش دل بیجا صل من گوئی که ز آتش است آب و گل من
عسبان نکند کس از بود دوزخ حشر چون آتش دوزخ درون دل من
آتش نه این که نام داری انسان تا هیچ نیگه نداری آذر م کسان
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ تا کی شکی همی چو هیزم یمان
چون جلد اسم گوش طیب دوران نه ناله ز خسته شود نه افغان
عطار قضا ز بهر بیمار هنر جز ز هر حوادث نهد در دکان
می آمد ای بسان اقبال شهان خندان چو آب بهار در خونستان
من از غم او چو پیر زاهد کریان او همچو شهاب بر غم او خدایان
مما سنح فی بلدة کاشان فی شهر ذی قعدة عام ۱۳۳

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن کز جان چه کشیده ام در این مدت من
بر روی غم دوست در دل بسته وانگه چو بلا نشسته در خانه من

وله فی مدح تلمیذه مولا ناصر الدین الشیرازی رحمه الله علیه

جاست صدرا گرفته باج از گردون داده است بفضل تو خراج افلاطون
در مستند تحقیق نیا مد چون تو بیکر ز گریان طبیعت بیرون
شاها ز زمانه کم شد آسایش من انباز فلک مباحش در مالش من
خود ناصیه روان از سطوی خرد آراست بداغ بیعت دانش من
ایو صل تو اختر مرا د دل من در راه غم تو شعله زار دل من
جان دامن زلف تو ز کف نگذارد از هجر تو نا گرفته داد دل من

اکنون که شد ایامه خرد برده من از وصل تو زنده جان دل مرده من
سیر غ غمت کشد بقا رستم خا شاک بلا آشیان دل من
ای ز نک غمت صیقل آینه من انباز فلک مباحش در کینه من
خود بس با شد گیاه هستی مرا این شعله که سر کشیده از سینه من
گر تیغ غمش ز جان کشد کینه من ای دل نخوری در بیغ بر سینه من
کوسیل تیغ غم ز دای غم دوست بز دای ز نک هستی آینه من
ای یاد تو سرما به بهوشی من هیچ نشد از یاد فرا موشی من
آخر نه ز عشق تو است بر ستر غم با خا ر و خس بلا هم آغوشی من
ای خون ز تو یاده روان دل من آتش ز تو در خرمن جان و دل من
گفتم یو زین شعله حد بنی گویم تا دا من لب سوخت ز بان دل من
ای باد سلام من تو مید رسان از سایه تا عرض خورشید رسان
احوال گیاه با بر امید بگو پیغام روان بعد جاوید رسان

ای خون دل از عشق تو در گردن من وی خا ر بلا قضا نده پیراهن من
یا ریشه عشق تو کشم از دل خویش یا ریشه جان کشد غمت از دل من

ایو صل تو نا داشته یاس دل من خون کرده بجای می بکاس دل من
بر دست تو گفتم دروم خوشه غم خود دست غم تو بود داس دل من

ای گلیخن غم کرده سرای دل من خون داده بجای می سزای دل من
بر ساقی حور تو چه تهمت بندم می خون جگر کشد هوای دل من

ای عشق تو فرخنده همای دل من با حور تو ز ندگی بلای دل من
خود خون فسرده دلم پاک بریز کسی نطلبید از تو خنو نههای دل من

این لف تو جز به گیر عود شب من از آتش هم چو توست دود شب من
 گر یرتو روی تو که تا بد خورشید از خلا شعاع تار و پود دل من
 اشراق دل از غم بتان شا ممکن بتخانه به سنگ کعبه آید ممکن
 این دیر بلا را سر آبادی نیست تو بر سر سیل خانه بنیاد ممکن
 ای زاتش غم دوخته چاک دل من بر باد بلا فشانده خاک دل من
 بنمای تو چهره تا دهد دخت زرد خون دل خود خراج تالک دل من
 ای عشق تو نور خانه سوز دل من سو دای رخت خانه فروز دل من
 روزی ز درم در آمدی روز جهان زان روز کند شنی بروز دل من
 ای آتش تو مرهم داغ دل من می خون شده از تو در ایام دل من
 از بوم و بر هستیم آتش روید تا کشتن روی تو است باغ دل من
 ای و هم تو از مر یقانی بس کن مجوس مخلص جهانی بس کن
 اینجا قلم عقل ز خاموشان است تو کرم سیاهی دوانی بس کن
 ای دیده عقل کلبه تقاشی کن در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن
 دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد خورشید فلک کنون تو حقاشی کن
 تا دور شدی ز چشم غمیده من افعی بلا شد مرده در دیده من
 خود سوختم و همی تدارد دست آتشی ز گیاه جان تفسیده من
 اید و ست منم ز جرم شرمیده تو مظلوق تو و سک تو و بنده تو
 در عالم عشق جان من مرده تو در هر دو جهان روان من زنده تو
 ای مرهم زخم اندرون دل من کو این ز عشق تو زبون دل من
 من روی تو را وجه دیت می بینم از بسکه گران بها است خون دل من

این بند نگاه دار هموار ای تن تا سوار تو را پیش نیاید شیون
 عضوی که ز تو دوست شود بادشمن دشمن دوشمرتغ دوش زخم دوزن
 تیغ از تو و لیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من
 گر دل دعوت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جان فشانی از من
 جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو گوئی ز می آسمان کند قدرت تو
 مرکز فلک و فلک شود مرکز خاک آنروز که امتحان کند قدرت تو

و له ایضاً من السوانح الحجازیه

ای دیده ز کوه گیر نظاره تو روزی ده فتنه چشم خو نخواهد تو
 انبارش آتشین بخور شید نمای تا جز به دهی کند برخاسته تو
 شد غرقه بخون جگر آواره تو و ز قید حیات دست بیچاره تو
 بار چه کسی تو گاندرون دیده آسایدم از خیال نظاره تو
 در بزم محبت امشب از دولت تو از باد در د و ساغر محبت تو
 آن جام که میخواستیم از دست تو من دست قدرم بداد بیعت تو
 ایسج خیل ز روی فرخنده تو خورشید بزم حسن شرمیده تو
 تا دامن دیده شکرستان گردد زمین شهید که دیرد ارتکر خنده تو
 کو عمر که داد عیش ستانم از او گو وصل که درد هجر پشام از او
 کو بار که گریای خیالی بمل بر دیده نهاد دیده نیکو داتم از او
 ای راحت سینه سیاه رنجور از تو وی قبله دیده دیده مهجور از تو
 بادشمن من ساخته دور از من و ز دوری تو سوخته ام دور از تو
 هر تن که سرشت بد بود محضر او ناچار همی بدی بگو بد دور او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد سر دل او نشد قضای سر او
من کبستم از خویش بیک آمده دیوانه با خرد بچنگ آمده
دو شینه بکوی بار از رشک گشت نالیدن پای دل بسنگ آمده
ایرو ز بالای تو پست افتاده از زلف تو شمشاد ز دست افتاده
در خانه خویش خواهم بی زحمت می خورده صبحی زده مست افتاده

وله ایضاً من سوانح قریحه فی القزوین

ای عشق مگر مایه بود آمد کز سر تا پا تمام سود آمد
قصان بنو از چشم بد کس مراد کارایش دکان وجود آمد
من کبستم ای شوخ دل از کف شده آتش بد کان هستی خود زد
با غیر تو خوش نشین کز آشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتش زد
دل در غمت از دو کون بر داشته به در مزارع جان تخم بلا کاشته
این رخته غم که دیده اش میخواند بدوست بخاک محنت انباشته
فی مشهدك الثور من الارض جلی فی مرقدك الحیوة بالقبر نری
القلب حماك یا امام الشهداء والروح فدک یا حسین بن علی
قد یتعنی الشوق فلو لا جدی طیرت الیک مستطاراً خلیدی
لو ان من الامور شیئاً یدعی مرقت علی الدهر رباط الامدی
ای تیره شب فراق آخر بسرای وی صبح امید از در مهر در آی
مگر عمر منی ایش هجران بگذرد وز جان منی ای نفس صبح بر آی
هستی بنو قائم است و موجود توئی در کعبه و در تکیه معبود توئی
گر قصد حرم کنند و گر سجدت معبود همه توئی و مقصود توئی

عمری گذشت از آنکه در خواب شبی از با ده جام وصل خوری نسبی
تر شد لیم و هور چون باد کتم ریخود گردهم چو مست جام ملوی
اید پند ز اشک بی متاع نیکنی در بیگانه غم ایضا عم نیکنی
چون من سخن از وداع دلدار کنم ایجان سبب است اگر وداع نیکنی
ایدل ز چه از عالم و بیطی نیکنی روی دل نفس در بیطی نیکنی
عهد و می شغل کل توانی لیکن تو مرکز پستی و محیطی لیکن
اید پند بروشنی چو اختر بادی کاخر در غیش بر رخم بگشادی
گر خون دلم بر بختی در شب هجر نقل را دیت بروز و سلم دادی
اشراق تو هستی نمر پند کنی از شعله همی کوی نری امید کنی
این تار که عنکبوت بخت تو شد تا چند بهر زده دام خود رشید کنی
گرد دل من ز غم حصاری کردی چشم نرم ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه بر ق عشقت کردم تاهستی من صافه زاری کردی
ایدل تا کجی بهر زده تدبیر کنی و ز خون جگر بجوی غم شیر آکنی
تار تو گران دام مگس نتوان کرد خواهی که بآن همای تخمیر کنی
در ده می لعل لاله کون صافی بهکشی ز خلق شیشه خون صافی
کا مرو ز جام می برون نیست مرا یکدست که دارد اندرون صافی
بکدم ز دل فکار بیرون نروی زین سینه شعله زار بیرون نروی
این خاطر آفته لاش نه در خور تو است لیکن زوی ای نگار بیرون نروی
از گردش نه مدار غافل نشوی وز بازوی روزگار غافل نشوی
خواهی ز تو وقت کار غافل نشوند از خدمت کردگار غافل نشوی

تا روز رخت شد چو شراب غیبی روزم همه تیره شد بین بو العجبی
 خورشید فلک ندید هم روز بخواب ترا نشب که شب از لطف تو آموخت شبی
 دل پیش غمت حزیه برد غمتا کی سراج دهد تا شودت فترا کی
 و امروز که شعله ور شود غمزه تو جان رشود دهد تا که کند خفا شاکتی
 تا راج مناع اختیارم کردی در و مگدر بلا غبارم کردی
 گفتیم بشکیم از تو زان شبی رستی در گردن جان بقرارم کردی
 ایدید دگر خرد تباهی نکنی یا شعله هوای خانه خواهی نکنی
 ایدید آتش آشنائی نکنی آتشی از کد گد گدای نکنی
 ایرخته غم نگفتنت کاش عشق چون برق بلا جبهه گدای نکنی
 ای و بکم کنت فی نعمه لك چون شعله کشد تو رهنمائی نکنی
 ولا كنت اهلا لها يا الهی فما اسطعت فی الحمد ما كان حقه
 فی نعت سید المرسلین صلوات الله وسلامه علیه ما دامت السموات
 لك الحمد حمداً كما تستحقه

فوق الارضین

یا غار ج المعارج یا سید الرسل یا هادی الخلاق یا موضح السبل
 لو لا سراج دینک فی غیب الظلم نطت عقول قاطبة الخلق فی الضلال
 من ضوئک استضاء سقراط فی القیوب من نورک استنار فلاطون فی العنل
 یا زائر الجنان بلی سدة الرسول اذ انت من شفا هک قبلتها فقل
 رما تری المدینة مشیاً علی العیون شوفاً الی جنابک من ابعد السبل
 یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال لا تسئل قد ضاق للصبر المجال

کیف تدری انت رقدان الدلال یا ریاض الوصل یا حی الحیب
 یا رغید المیش منکن القریب من یجن الهجر مع قلب کثیب
 ما له و الرکض فی قدس الوصال هجرکم ها مده لی قلب مریض
 و صلکم من این لی هذ الر میض ان عند الخلق حالی مستفیض
 لا تاو مونی فانی فی نکال ان نار الهجر خلان الوداد
 احر قننی حیث لم یبق الر ماد هجرکم یا ما له من امتداد
 مهجتی یا ما لها من احتمال لالهوی عین قلبی طافیه
 نار عشق کا لریاح الساقیه یارقو دا فوق مهد العافیة
 هل یری ذو محنة منکم بیال تثبت الثیران بعد ترستی
 فی الهوی هدا حبیبی درستی ما یطیق السمع منکم کرستی
 اسد قانی انرا کو اغنی المقال

هل ما اراه طیف اذ فزت بالوصال یا الله یا سکاری حی الحیب قوالو
 کی فی حماک یقی من ذلک الزلال ظمان قفر شوق فی نوقه انا کا
 کم فی الهوی ادای المجرور بالتمال یا قوم من نواکم فی مهجتی نصال

وله ایضاً

ااری لا باقرا ع یقری کان کل معقول عویض
 هدا هم نور نجم من یقینی اذا ما القوم ضلوا فی سبیل
 فها بحر من الماء المعین وان اضحی بهم ظماء شدید
 فهذا سمت ذی العرش المکین وان جهلا تحر یتم سمو نا
 اراها الشرب ما خطت یمینی وان تاهت عقول فی متبه

یا از لی الدوام یا ابدی البقاء
حبس عنی السرور احصر عنی البجور
انت طیب القلوب انت حبیب العقول
انت قلقت العدم انت برئت السم
ان قباء الجواد مزد لف العافیة

فی هفتکة امیر المؤمنین علیه السلام

کالد ر ولدت یا امام الشرف
فاستقبلت الوجوده شطر الکعبه
در حین توجه بمشهد مقدس امام الجن والانس علی بن موسی الرضا
طارت المهبه ثوقاً بجناح المرب
افق الوصل بدا ادمض البرق وقد
نحو اوج اسماء قصد القلب هوی
اسد قانی انا هذا وحیی واری
انا فی مشهد مولای جلیس انا ذا
لائل فی نسل البجر فکم فی کبدی
کنت لا اعرف ما بین اعینای هما
بکره الوصل استی قصصنا قصا
قال لی قلبک لم یرتومن نار هوی

وله ایضاً

وقت مردن این کلام هست ز افلاطون یاد
و جد وضع پادشاهی این چه کافر نعمت است
حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن
منکر می بودن همرنگ مستان زیستن

کتاب مشرق الانوار

در جواب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم
تا مه که آراسته چون جان بود
تسخه که دست خرد آرا یدش
مشغله افرو ز نجوم یقین
سرمه ده چشم عدم از وجود
رنک رز جامه نور از شعاع
رفته کش گوهرگان قدم
چاره گر کار فرو ماندگان
هستی سازنده افلاک کن
طرح کن دفترش مملکت
موجد هر ذره که گیرد وجود
عرسه هستی چمن باغ او
داغ وی از ناصیه بیعت ستان
حلقه او ز پنت گوش عقول
کوکب از او یافت هبوط و صعود
قالب جانرا بهتر زنده کرد
در شرف در صدف دل نهاد
سلطنت چرخ بخور شید داد

فاتحه مصحف امید و بیم
حمد خدا ز پست عنوان بود
فاتحه از نام خدا با یدش
کو که سوز خرد نیز بین
نور ده حیفه چرخ از سجود
آب ده کشتن جسم از طباع
پرده در پردگیان عدم
پا ز پس ارنده ده را ندگان
لوح دل از نقش غلط پاک کن
پایه نه غرقه نه منزلت
بر در او نه فلك اندر سجود
نا صبه دل در هی داغ او
یاد وی از سینه جنایت ستان
رحمت او بر دو جهانش شمول
کامل از او گشت عیار تقو
حقه دانش ز در آکنده کرد
دور افق بر کمر کل نهاد
مملکت عیش بنا هید داد

كلت هنر نامزد تیر کرد
 عالم سفلی به ولی سپرد
 آب بلا داد رخ هجر را
 باغ قوی را رهی از گوش داد
 حرم زمین مرکز افلاک کرد
 مملکت جسم چو تقسیم کرد
 ملک طبیعت بیدن چون گذاشت
 کرد می جام غم از تالک دل
 طفل چمن در بر بستان فکند
 دایه باغ ابر بهاری گرفت
 ملک بدن نکرد و رعیت قوی
 گلشن جان را چمن فکر داد
 داد خداوندی جان علم را
 عاقله را کش با مانت ستود
 مرتبه عقل از او شد چهار
 رسته دانائی او بی کساد
 هر که جز او کوی فنا مسکنش
 جمله حد یثند و همی او قدیم
 سوژه ایجاد بقرآن او
 جوهر از او گشته بری از تضاد
 ساخته طوقی ز فلک منش

دل وطن شاهد تو جید کرد
 آب ادب روی حیارا سپرد
 کنج خرد راست می او طلسم
 کشفه وی آینه عرفان ندید
 چشم خرد گفت که من دیدمش
 جان مرا مزرع تو جید ساخت
 جام مرا یرمی تو فیک کرد
 فکر مرا راه مطالب نمود
 گر خرد است آیه توحید او است
 اطلس چرخ از کرمش خرقه ایست
 دیده اشراق چه شد حکم ضیا

مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگو شان تو
 ای ز تو این کوی گریبان چرخ
 ای ز تو نه طاق فلک پر شروق
 داغ تو بر جبهه روح القدس
 حلقه تعلیم تو در گوش عقل
 ترنم غمت صیقل مرآت دل
 ذات تو مصداق وجود صفات
 گردن ما سخره طوق فنا
 قیدابد پیش بقی تو بست

مژ ر عه دانه تأیید کرد
 شاخ شرف باغ وقار را سپرد
 آدم از اوصاحب روح است و جسم
 رؤیت او دیده امکان ندید
 گوش ادب نیک بتاید مش
 ذهن مرا چشمه تأیید ساخت
 چشم مرا سر مه تحقیق کرد
 محرم اسرار کواکب نمود
 ورشرف از سده تأیید او است
 نه فلک از درگاه او حلقه ایست
 خاک در او کنمش تو تیا

خلق اخوش از غلظت فروشان تو
 کوی شده پیش تو چو کان چرخ
 وی ز تو آراسته این چهار سوق
 خاک درت آب چهار اسطقس
 غاشیه حکم تو برد و ش عقل
 باد تو تغییر خرا بات دل
 لیک صفات تو همه عین ذات
 ملک قدم خاص و مسلم ترا
 قامت معنی ز تنای تو بست

از تو ضمیر خرد آراسته
از تو جهان کوکب و هستی مدار
گردش چرخ از تو با نجام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام
تخم کواکب تو پر اکند
تاج خرد از تو مکمل شده
روی زمین روز تو رخشان کنی
بی تو رو آن ره نبرد سوی تن
قاب گردنده تو بیجان دنی
چهره خورشید در خشان زشت
از تو جهان هستی جای یافت
یافت ز تو خوف سپهر برین
طفل سخن را مزلب را دهی
پاد تو شد صحت جان سقیم
منطقه چرخ شتاب از تو یافت
کنه تو اندیشه تصور نکرد
عقل بتا بیدار لیل و قیاس
برق تو خود خرمن ادراک سوخت
ای گهر ما صد فاعلمت
خاک درت سرمه اشراق شد
ذمت جانش بتو سپردده ام

قبض تو پهلوی عدم کاش
از تو فلک پخته زمین خام کاش
کار عدم از تو چنین خام شد
کار فلک از تو چنین با نفل
باف شب از مشک تو آلود
زیج و جود از تو مجدول شده
زلف فلک شب تو پریشان کنی
جان نرهد پرتو ز جادوی تن
باز فلک مرده تو شریان کنی
گردش نه چرخ سبب مانع است
مار شب و مهره خورشید یافت
زهره در دریا و سپهر زمین
مهره صبح افق شب را دهی
بوی تو شد قوت دماغ نسیم
ملک ایجاد کتاب از تو یافت
جام تصور ز تو کس پر نکرد
گفت نهاد معرفت را اساس
بال و بار مرغ خرد پاک سوخت
وی گنه ما علف رحمت
زین شرف اندر دو جهان طاق شد
وقف غلامی تو اش کرده ام

هر که غلامی تو را در خور است
از گهر عقل گرامی تر است
مناجات دوم تو حیدی تمجیدی
ای سخت نقل سر خوان عقل
محو تو ایسا بر بدو دو شعور من
این سپهر از نور خوررت شبهه ها
چرخ یکی گردش پر کار تست
مزرع ابداع قنات از تو یافت
جز تو با قلاک که این زاده داد
جز تو بخاک این همه پستی که داد
جمله جهان پیش تو مشت گزند
چشم سر عقل که بیننده کرد
فلک زمین عوی سیاهش که داد
درنگه حسن که ناز افروید
مرکز افلاک ثبات از تو یافت
درده ز تو تا بشی شیدی گرفت
از تو پر از نور چنین خرد
تازه ز باران تو بستان عقل
چشم ز تو دیده جان رو شمش
کشته ولود از تو چمن دی عقیم
ورنه کنی گردش گردون قبول
از تو توانگر دل پیر خرد
خاک رخت تو شه انبان عقل
ظل تو انوار عقول نفوش
نور و راز خاک درت چپه ها
نور خور از سایه دیوار تست
جوی وجود آب حیات از تو یافت
خاک عدم جز تو که بر باد داد
خاک جهان را نم هستی که داد
حق توئی و جمله دیگر با ملند
قطب فلک را که نشینده کرد
زلف زشب روی زما هوش که داد
زلف شب غم که دراز افروید
دفتر تقدیر برات از تو یافت
خاک ز تو نور جلیدی گرفت
و ز تو شده طور یقین خرد
پاک بتا بیدار تو دامن عقل
آب طبیعت ز تو در کاشش
از تو فلک سایه و مرکز مقیم
چرخ شود ساکن و مرکز عجل
و ز تو همه نور و ضمیر خرد

و هم بحکم تو رئیس قوی
آب رخ جوی قناعت ز تو
جوی کمال از تو بر آب شرف
یاد غمت خورده ز اندیشه باج
دامن هستی ز تو یر در شده
از تو جهان یافت قوام وجود
جوهر جان گوهر ذات از تو یافت
آتش تو حزیه گرفت از جگر
گل که اقالیم گلستان گرفت
خور که رعیت ز کواکب گزید
سفت هیولی چه که نقل تخت
هر که در این طایر ام حاضر رسید
هر که در این عرش برین راه یافت
این سک در کاه تو اشراق نام
مهر فلک شد که سالك تو شد
نا صیه اش آرای بداغ قبول
مژده برم طالع خود را بکاه

مناجات استغفاری

ای کرمت مایه امید من
یاد تو ام قوت من و جان دل
مرك ز تو هستی جاوید من
دیده من خاك درت راست تاج

قافله سالار نویدم تولی
یش تو داروی مداوای من
گر بخوازی تو اگر افکنی
گر دهم خوار می اگر عزتی
گوش تو و حلقه افکنندگی
جز تو ندارم کس و بار دگر
جز تو کسی کس بود آن خوار بیت
اگر که در حکم تو غاصی شدم
روی دلم در عرق معصیت
خال دو معصیت بر چین
دیده دل نایب حیون کنم
زا بر دو چشم آند در اندر سجود
کش بخال آنکه در آرد دلیر
بر در جو د تو بیارم شفیع
ناش از آئین بدیع آورم
تا مگر آنجا که کرمهای تو است
در حرم عفو تو تقصیرها
چشم دلم بر کنف عفو تو است
قطره از عفو تو موج بحار
کنج دل او که بتأیید تو است
خواجگه کونین شفیع چین

آبده کشت امیدم تولی
مایه سود از تو زیانهای من
من توانم ز تو بودن غنی
نیت مرا بر در تو حجتی
دوش من و غاشیه بدگس
کبت کنون از من کس دار تر
چون تو کسی اینهمه کس دار بست
تاجر بازار معاصی شدم
خون تنم از شفق معصیت
یش تو چون جبهه نهد بر زمین
دامن جان دجله از خون کنم
قطره بر یزم بکنار وجود
رویدش اقسام گیاه از ضمیر
از در اشک اینهمه طفل ر ضیع
خواجگه کونین شفیع آورم
لطف تو سازد غلط ما درست
خورده ز غفران تو تشویرها
جرم دوعالم علف عفو تو است
ترسم از آلاش مشت غبار
مهر رسول تو و توحید تو است
همل بود بخشش يك كف زمین

دو لئی اشراق که در طبش خاک رسول تو بد و عترت

نعت اول

شاه ریل خواجه این چهار سوی
آب رخ عقل نم جوی او
حلقه آن میم که در نام او است
نه فلکش پیش کنند از نخت
ما که یار است یا تمام او
حلقه اش از گوش فلک خواست باج
دال که از نافه اسمش نشان
گردد درش حلقه آید بچنگ
خاک درش کاصل دیوی تن است
خود شرف گوهر اشراق از او است

نعت دوم

ای شرف مسند یغمیری
چرخ لهم صد ره در بان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز
طوق کن کوی تو ایوان چرخ
مهر فلک آینه رای تو
در حرم بندگی تو قوی
جمله قوی عالیه و سافله
گوش فلک حلقه کش بندگی است

موسی و عیسی همه محتاج تو
گشته بلند از سر تو سروری
آب رخ نه فلک از جود تو است
عرش اگر دعوی رفعت نموه
نافه بخلق تو فرستاده باج
گردد تعلیم تو استاد و هم
لطف تو کرده نظر بر زبان
کرده اگر تیر قبولت هدف
نافه چین داغ کش بوی تو است
رای تو مهر فلک خانه زاد
یافته چون روح بخاری چنین
خلق تو از نافه جنایت گرفت
حکمت حق قاعده دین تو
پیش شایلی تو عالم رده
فلک که هستی و خاتم تولی
اینهمه پاکی که بر پشت گرفت
آب خضر چون سرمن چاکرت
چون که نسیم تو حمایت کراست
روشنه دین تو چو باغ ارم
نعت اشراق رهین تو شد

هفت سما سلام معراج تو
هندوی تو جای زحل مشتری
ملك شرف رهن سر کوی تو است
چرخ زده در گاه تو برهان شود
یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
کرد همای خرد از خاک و هم
دامش از سود زده بر میان
گشته بدن غیرت روح از شرف
چرخ به ده غایب موی تو است
جود سحاب از کف تو مستفاد
قالب شک از تو روان یقین
کوی تو از کعبه ولایت گرفت
ملك روح القدس آئین تو
سایه ادا ری که تو نوری همه
غایت ایجاد دو عالم تولی
دامن نعل از او و دست گرفت
خواستنه در یوزه خاک درت
شعله زستان ارم خو شتر است
از تف با حور معاسی چه غم
خاک آئین در دین تو شد

فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات الله و تسلیما ته

تقسی نبی باب مدینه علوم
سید ابرار و شه اتقا
خازن سبحانی تزییل وحی
داغ کش نافه او مشحون کتاب
فذلک عالم و باب وجود
حامل دین غیبه علم خدا
خالک درش تاج سر سروران
راست بای زوش همی پشت دین
اوست که در ظلمت ست جهات
کفر بر آویخته دیش ز دار
کردن او گوش نه در یعت است
جبهه آن گوش نه خالک ره است
نیل نیسی ز ارجحه صلب اوست
تا که شده کینت او بو تراب
سورت اشراق چه از خالک اوست

فصل الخطاب منقبة

ای پدر عثرت و زویج بتول
ای پد و یضای گفت ابر جو د
ای تو در خطه اقلیم دین
حلقه کش علم تو گوش غفلت
ذات تو سر مایه نظم وجود
مسجد اقصای جهان یقین

ای تو مرجوع حساب وجود
عقل تو مفلوم زهر شک و رب
سودت عقل آیت تو بر تو
باطل از اعجاز تو امون کفر
آدم از اقبال تو موخو د شد
با نیسی از مرتبه تو ام توئی
را لا حق و هادی هر گمراهی
سورت میزان الهی تو ای
مصطفی هستی ز تو تفسیر یافت
باب حق تو و سلطان دین
بحر و سحاب امت دست تو اند
دا ده بد رگاه تو الهالک بالاج
امت جلال تو پروان حساب
خاتم دین نقش نگینش توئی
رای بانور زیک دو دمان
جهل تر تو شخص روانش مریض
خواب سخا دست تو تعمیر کرد
طریق خلافت ز تو بر نور شد
شاخ یقین میوه اثر تو یافت
آنکه گذشت از تو و غیری گزید
وانکه بشب بر دگری دید د بوخت

وی تو مختوم کتاب وجود
ذات تو مصوم زهر شبن و عیب
عالم معنی همه تفسیر تو
رجحه خنجر تو خون کفر
چون تو خالف داشت که مسجود شد
میر لو ا صاحب تو سم توئی
ما ظلمایم و تو نور الهی
مغنی قرآن الهی توئی
دعوی ملت ز تو تاجر بر یافت
نبأ عظیمی و امام متین
خالک در ملت دست تو اند
دست تو از ابر گرفته خراج
اسم تو من خنده علم الکتاب
پیر خرد نور جیشش توئی
دست تو و بحر همی تو امان
قطره زفیض تو طویل و عریض
آیت دین نام تو تفسیر کرد
یت هدایت ز تو معمور شد
کوکب دین بر تو خور از تو یافت
نور بهاد ابله و ظلمت خربد
خالک سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منور حرم اهل بیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید
هر که رده سر مع الله یافت
برصد اشراق رصد بند تو

خطاب زمین بوس ائمه طا
ای گهر غیب ز کان شما
قدس جهان وادی طور شماست
ای ز ازل تور شما مقتدا
حلقه کس علم شما گوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما
اب شما روغن قدیل عقل
خاک شما خاک سرطور شرع
دور فلک حلقه بگوش شماست
دو لبتان منعلقه چرخ دین
طیبتان گوهر شرع رسول
مهر شما دایره جان همه
قائمان جبرو هر دو جهان
سرمه کیش اشراق از آن خاک پای

یا فتنه مصباح نبی از تو زیت
از تو و سبطین پیسر رسیده
نور شما بدرقه راه یافت
دین تو و پادشاه فرزند تو

صلوات الله علیهم اجمعین
وی حرم قدس مکان شماست
مصطفی کل سوره نور شماست
وین دو جهان را بشما اقد
واله و شیدای شما هوش عقل
سلج فلک روی زمین شما
باز شما شهر جبریل عقل
مقتبی از ناز شما نور شرع
پیر خرد نکه نبوش شماست
را پتان اختر برج یقین
اصل همه عالم و فرع رسول
پادشاه حر ز زبان همه
حجت حق مهدی آخر زمان
تا کنش جان و دل تن فدا

مخاطبه سده سینه خاتمه الائمة سراج الامة عجل الله تعالی فرجه
خو رده لب آب ز جام نبی
روشنی دیده آدم توئی

خاک فلق شرعی و امام امم
جان توئی و هر دو جهانت تست
این من ریخ شده موم تو
چرخ که این اوج فروشی کند
عقل که لافش ز سر وشی بود

ای ملک ملت از خون دین
فته بر افطار جهان تاخته است
بجر چه بک لفظه جنون ستم
ای بد رت مقتدی افلاک کیان
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن
ما همه مقهور و توئی قهر مان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج
عالم دین را بجهان شکست
شرع تو کشتی است یا نوح باش
اسب تو بر آخر عطلت چراست
زین فلک چونت ابر باره بیت
پار نشد دل تو یا پار شو
درد تو جان داری جانهای ماست
دیده بدیدار یا باز کن
کن فکین خلوت اسرار باش
تا که در افلاک بود سعد و نحس

طاعت تو فرس همی بردم
مهر و مه از نور رخت روشن است
عیبی عقل آمده ما موم تو
بر در تو حلقه بگوشی کند
پیش تو در نکتہ نبوشی بود
خاک جهان کرد ز مانه عجب
تبع حوادث ز نیام اخته است
کل گشتی خاک وجود و عدم
سایه فکین بر سر این خاکبان
در چشمش مارح تصرف نمکن
خون دل و دین ز جهان و استان
خود ز چه عدل تو ندارد رواج
لذمت ملوفان حوادث گرفت
ما همگی تن تو یا روح باش
خود دور کاب معر مهرت کجا است
اشهب روزا دهم شب بهر گیت
گردن غم یکن و دلدار شو
خاک درت آب روانهای ماست
پرده آهنگ دگر ساز کن
ما همه مشیم و تو هشیا باش
بادی و امرو ز بود قبل و بعد

سعد فلک باد بفرمان تو
عیش گیر آبتن کامت شود
باد میسر ز تو تا صور عشق
روز غن اشراق از آب تو باد

سبب طرح چمن این گلستان معانی

من که در این باغ چو مرغ سحر
بلبل فضا من ز هنر باغ من
ز منم زینت کوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست
یست مرا سال زد و در قمر
خواجسته فضل و ملک دانستم
فکر من صاحب شرع هنر
جان مرا کو بهر تاز و روست
فکر مرا کو ملک دانست
گر ملک آن جا چو بدر میسر
تاج من از علم الهی کنم
خاتم تو قیام کنم همدم
مستدم از معرفت یز و آل
دفتر تفسیر و اصول آورم
بار و علوم عربیات من
فطرت عالی و صفای نهاد

عقل که آراست چو تقریر خویش
در همه دعواش و حجر منم
فکر که صاحب رصد دانش است
تا طلقه کز قول سخن پادشاست
دیدم تحقیق ز من روشن است
عقل که در یوزد بشاری دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه
من چو کهن پادشاه فلک چون کدو
این علم فضل که افرا ختم
بود بلندم چو فلک مدرکی
عمر مرا در چمن خنقوان
شخص مرا شد به که استماع
طبیع مرا بد و زمان بهار
نیست چو پر کار جوانی در دست
تا جر غم مقلس شادی منم
آنکه بود طفل طرب زوعدیم
هر دو شریکان و تاق مشد
بخت مرا حادثه ممکن شده
باغ مرا بود درخت هنر
بود ز فکرم چمنی خوش نسیم
حقه فکرم همه در عدن

دعوی هر علم بتحریر خویش
در همه رؤیایش معبر منم
هم ز در طبع منش خواهش است
هم ز درم نطق بدریوز خواست
سلطنت فضل ز طبع من است
نیز برین قول گواهی دهد
عالم کل چیست یکی مصطبه
من چو منی ناب و جهان چون سبو
صدیکی از آن نیست که من باختم
حادثه نگذاشت از آن صدیکی
خون بتن افسرد بیاد خزان
تا میوه معزول ز شغل نما
حادثه کردش ز بخزان داغدار
کک مرا هم شده پر کار است
خور دل عشاق برادی منم
طالع عنین شد و بخت عقیم
خوشه امید مرا خرم شد
و از خلف عیش سترون شده
روز خزان حادثه بر روی پر
لیک شد از شیشه غم ریز پر
داشت که دزدید جهانش ز من

گوهری آراستم از طبع خویش
زین نمطم چون خرد آمد بهوش
مانده اگر گوهری از کان فکر
گر عصب آری نکنی محکم مش
فکر در ایام جوانی خوش است
بگر که باشد چه عروس بهار
فکر تو کاین معانی بگر
طبع ترا نوبت شغل مصاف
همت تو معتکف خانه بس
رازنه بهر چه باشی نهان
خیز دل ما چه چمن تازه کن
دل که شنید این سخن از پیر عقل
گفت زهر علم کنی نسختی
چون که نهم بر سر هر نسخه تاج
صاف کنیم باده علم از شبه
درد زمان نیز کنیم صرف شعر
در بردانش نکنم طفل وقت
واهب جان ارکند از فضل خاص
تقد عطای کرم ذوالمنن
خواجۀ توفیق زدکان خویش
آن گهر از کان دل آرم برون

در صدق هر فنی آن در نهم
نکته که تابان کنم از نور عقل
نسخه که سازم ز زور و سیم و علم
وین خلف خاطر و نو زان غیب
از قلم فیض رقم کرد مش
تا که در خشنوده بود مالا و بهور
نور خرد مشرق انوار باد
گلشن اشراق راو تا زه باد

وله ایضا

یار بش از آینه احترام
چون فلک از خامه کوکب نکار
همچو مه از مشک تر شب فروز
جلوه دهی در نظر خاص و عام
پر کنش زانجهم معنی کنار
زلف شبش بخشی و سیمای روز

تم دیوان المعالم الاشاث
سمی ابن ولد الامام الثالث
الحی الشریع والدین و نایجاد باعث
الذی فی العلم لجد و ارث



صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۳	ارمغانی	از معانی
۶	شوش	شوس
۵	بجس	مجنس
۱۸	حکم را	حکمه را
۱۵	ایرمانی	ایرمانی
۱	رسخ	ربخ
۲	وزان	وقراز
۳	اذک کین	اذک زکین
۱۱	خورد	خورده
۱۵	شیرم	سمرم
۱۸	دیده باری	دل برانی
۲۰	بطرف	بطوف
۵	بکر	بکر
۸	خود	خوی
۱	نیم فرد اول	خاک ارغونی
۱۳	چشم فکند با خیال	تودا
۸	ی خسروی	ای خسروی
۱۳	اصد آمد	راصد آمد
۱۳	شعاع نور	شعاع ونور
۵	بملک و مه	بملک مه
۱۴	شعله نطفه شود	شعله شود نطفه
۲۰	تیره	تیغ
۳	که یاد	کریا د
۷	بلسا بیر	بمسا میر
۴	در دهر از	دهر از
۵	نور خود	نور خور

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۷	تا مبین	تا درویش
۱۱	شعاع تو ضاء	شعاع ضاء
۱۳	وز باد	وز یاد
۱۷	استا و	استا و
۱۸	ذات بیکمال	ذات بیکمال
۸	سلطان	ساقی
۹	برانش	برداشت
۵	ما از بخار	مار از بخار
۵	نه پس	نه پس
۵	دل سوخته عودها	دل خسته عودها
۹	انفک	انفک
۱۶	بلج ما	بلج ما
۱۰	از جام	از جام
۶	گر خاک	گر خاک
۱۱	نورا بی	نورا این
۱۱	از کجا	از کجا
۸	خوش دشمن	خوش دشمن
۱۱	کفر اقت	کفر اقت
۱۲	زوا یی	زوا یی
۱۲	ملوطیا	توتیا
۱۷	ای ساغر	ای ساقی
۵	در مذاق	در مذاق
۱۸	در تکوین تو	در تکوین تو
۱۳	دلای	دلای
۳	دل من	دل من
۵	کرهار	کرهار

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۹	دیده ما را	دیده را ما
۹	در بدان	در بدان
۱۵	از جام	در جام
۱۷	او	او
۲۰	کوچه	کوچه
۲۰	مهر و مه نصیب	مهر و مه بودی نصیب
۲۰	در رخم	در رخم
۱۲	با رخم	با رخم
۵	رود نظاره	رود نظاره
۲۱	سليم	سليم
۲۲	را غلبه	را غلبه
۱۲	پر آب	پر آب
۱۶	نه نامه	نه نامه
۲۳	عروحه کرمه	عروحه کرمه
۲۸	تا بد	تا بد
۲۲	خدا	خدا
۱۵	توان تران	توان تران
۲۵	خونم	خونم
۱۱	چشم و جانم	چشم جانم
۱۷	اقبونها	اقبونها
۲۶	دار پای	دار پای
۲۱	این سینه	این سینه
۲۷	عاقبت	عاقبت
۴	جهان زتاب	جهان زتاب
۷	نه نعل و سمنه	نه نعل و سمنه
۱۳	حکمتی	حکمتی
۱۵	عقای دل	عقای غم

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۳	بر او	بدر
۲۴	چهار	خیال را
۱۴	از این جرمه	از این شعله
۲۳	هر آنچه	هر آنچه
۱۵	کر عمر	کر عمر
۷	کند	کشد
۸	سودا نیست	در بایت
۱۷	باغ تو	باغ دل
۲۲	زخمی	زخمی
۱۶	بر غم	بر غم
۷	با جان	با جان
۹	یاران	یاران
۵	سوختن	سوختن
۱۶	خاکستر ما	خاکسترمان
۱۷	غم	غم
۸	به	به
۱۳	چشم شعله	چشم شعله
۱۸	زاس	زاس
۲	رود	رود
۴	مها نش	مها نش
۶	برجا نش	در جانش
۸	تا زلف	تا زلف
۸	تاب	تاب
۱۰	شخرف	شخرف
۲۰	ویرانه بجل	ویرانه جابل
۲۱	تام کند	تا لیدم
۱۹	ارشود	از خود

صفحه سطر غلط صحیح

صفحه سطر غلط صحیح

۱۷ ۲۷ از داده از داده
۱۸ « پوز تار پوز تار
۱۹ « دل تو است غم تو است
۲۸ « با منم با منم
« در جام در جام
۱۰ « جاودانه جاودانه
« « سعند و عشق سعند و عشق
« « خاک بلا خاک بلا
۲۹ « بجای من بجای من
« « فلک شفق
۱۴ « بر سر رموی بر سر رموی
۱۸ « بی وصل جمالت بی نور جمالت
۱۹ « ردیف طریق
۳۰ « از مام از مام
« « باب خطه خطه باب
۳ « با ناله لا بودی بر ناله لا بودی
۱۲ « درد خوشتر درد خوشتر
۱۶ « تو چو
۱۸ « راست گشته میدان آراسته بیان
۳۱ « نزد م نزد م
« « چه جان بر سر چه تاج بر سر
۱۲ « از بهر دلم از بهر دلم
۱۵ « شاید شاید
۱۸ « در کعبه تو در عهد تو
۲۱ « تو وجود تو وجود
۳۳ « در دیده خیال در دل چه خیال
۲ « چون جان

۳۳ « در کفن در کفن
۷ « چو قطره باران قطره عمان
۱۲ « بر کم بر کم
« « از پس جان از پس جان
۱۴ « بجای یکان بجای مژگان
۲۱ « آب تن آب تن
۳۴ « یاد یاد
« « تازه تازه
۱۶ « زاب زاب
۳۵ « که بخت مهر که بخت مهر
۳ « برد برد
۱۱ « بر خاک بر خاک
۱۲ « فرو د فرو د
۱۳ « کشتن کشتن
۱۵ « بی تو بی تو
« « ملا لم ملا لم
۱۷ « بگارد بگارد
« « مردم مردم
۳۷ « ز کیم ز کیم
۳ « بر من بر من
۸ « سویم سویم
۱۱ « بغم بغم
۱۶ « ناسازی ناسازی
۳۸ « غصه غصه
۱۴ « این جای این دیر
۱۷ « بت بت
۳۹ « در دو جهان در دو جهان

صفحه سطر غلط صحیح

صفحه سطر غلط صحیح

۱۱ ۳۹ داغ تو داغ غم تو
۱۶ « برجیس برجیس
۴۰ « نسوزد نسوزد
۱۰ « در که در که تو در که تو در که
۱۵ « ای دوست ای دوست
۴۱ « در غم تو درد و غم تو
۴۳ « زرم زرم
۱۴ « انیسی انیسی
۱۶ « بیجا ره بیجا ده
۲۰ « نهان کنم نهان کند
۴۶ « بویه بویه
« « کار دل پای دل
۱۵ « پیش پیش
۴۷ « آتش آتش
۸ « نهد نهد
« « ای ای
۱۰ « برغم او برغم من
« « در خانه من در خانه من
۴۸ « غم ز دای جان دای
« « زرنك زرنك
۴۹ « کور تو کور تو
۶ « د خرد د خرد
۱۱ « مریضانی مریضانی
۵۰ « دست دست
۵۱ « ثری ثری
۵۲ « خوری خوری
۲ « طوبی طوبی

۵۲ ۱۲ تا هستی تا هستی
« ۱۶ کافروز جام کافروز جام
« ۱۹ با زوی با زوی
۵۳ ۶ رستی رستی
۵۴ ۸ الساقیه الساقیه
« ۱۶ عوبش عوبش
« ۱۹ سمونا سمونا
۵۵ ۶ الکریم الکریم
« ۱۲ القسب القسب
« ۱۹ لم بر تو لم بر تو
۵۷ ۹ ظفقه شور ظفقه شور
۵۹ ۶ مکمل مکمل
« « مجد ل مجد ل
« ۱۳ رامزل رامزل
۶۰ ۴ نفوش نفوش
« ۱۸ چشم چشم
۶۱ ۳ وزشرف وزشرف
« ۱۶ غصه غصه
« ۱۹ جهان جهان
« ۲۰ قوت من قوت من
« ۲۲ تاج تاج
۶۲ ۵ گوش تو گوش من
« ۱۰ د و مصیتم د و مصیتم
« « جبهه نه جبهه نه
۶۳ ۱ دولتی دولتی
« ۷ ماکه یار است خاک یار است
« « آن غاشیه از غاشیه

صفحه	عطر	غلط	صحیح
۶۳	۱۵	صدره	مفره
۱۶	«	شروع	شروع
۱۷	«	طوق کی	طوق کی
۶۴	۳	از جود	از جوی
۱۱	«	چنین	چنین
۶۵	۴	ربانی و تاویل	ربانی و تاویل
«	«	غیه	غیه
۶۶	۱۰	مین	مین
«	۱۵	رای بانور	رای بانور
۶۷	۱۷	جسرو	جسرو
«	۱۸	دل تن فدا	دل و تن فدا
۶۸	۹	بد رت	بد رت
«	۱۰	چمنش	چمنش

صفحه	عطر	غلط	صحیح
۶۸	۱۶	ابر	ابر
«	۲۱	سعد و نحس	نحس و سعد
«	«	بادی	بادی
۶۹	۳	نا صور	ناصور
«	۲۰	خامه	خامه
۷۰	۹	با ختم	تا ختم
«	۱۳	داغکار	داغکار
«	۱۵	شوردل	شوردل
«	۲۰	درد	درد
۷۱	۹	روانه	ورانه
«	۱۳	رصد	رصد
«	۱۷	نکتم	فکتم
«	۲۱	در همه من کر	در همه من کر



اصفهان مطبعه سعادت بطبع رسید